

دانلود رمان



گیره زد به بهشتم

(ارباب و برده)



□ □ #پارت_1

فصل اول:

اینکه تو ارباب باشی یا برده؟ سوالی هست که فقط خودت میتونی بهش جواب بدی.

اینکه تو انتخاب کنی به کسی دستور بدی! بهش درد و لذت بدی ! یا اینکه بخوای دستور بگیری و درد و لذت رو بگیری انتخاب خودته.

اما من نمیتونستم انتخاب کنم.

از بچه گی به من گفتن باید ارباب باشی.

اربابی که غرور تو چشماش بی داد کنه.

نفس برده اش با دیدنش بریده بریده بشه.

اربابی که برده اش با شنیدن صدای پاشنه های کفشش از ترس به خودش بلرزه یا

از خوشحالیش له له بزنه و پاشو لیس بزنه.

اما من...

من دوست دارم برده باشم. برده مردی باشم که با شنیدن صدای محکم راه رفتنش
دلهره بگیرم.

قدرت نگاه کردن تو چشم هاش رو نداشته باشم. در مقابل غرور اون... غرور من هیچ
باشه.

من میخوامم به جای ارباب... برده باشم.

به لباس چرمی که پوشیدم نگاه کردم.

امشب یه مراسم دورهمی بین ارباب هاست.

بنیان گذار این این مراسم در این برهه زمانی و جمع کردن میستر ها و میسترس ها
پدر منه.

پدر من دوست داره تک دخترش یه میسترس مغرور و لوند باشه که غرور مرد ها رو
میزارش تو جیبش.

اولین باره تو همچین مراسمی شرکت میکنم. استرس زیادی دارم و بدتر از همه این
هست که یک برده هم باید همراه داشته باشم.

به اسلیو گرلی که برهنه روی زمین کنارم چهار دست و پا ست نگاه کردم.

صورتش رو به ساق پام میمالید و خودشو برام لوس می کرد.

سه روزی میشد که سرپرستیش رو قبول کردم اونم در واقع مجبور بودم.

دختر زیبا و لوندی بود.

ای کاش میتونستم منم یک برده باشم. برده یک مرد ...

زنجر قلاده اشو گرفتم و گفتم:

-امشب برده خوبی باشی جایزه داری.

چشمات از خوشحالی برق زد. سریع ساق پای برهنه و سفیدم رو لیس زد.

خوشم نیومد اما چاره ای نداشتم. من نمیخواستم یه برده بهم خدمت کنه.

از اتاق رفتیم بیرون. بابا درحالی که برده اش مثل برده من برهنه بود و زنجیر

قلاده اش تو دستش بود، روبه رو شدم.

سعی کردم مثل یک میستر رفتار کنم. یه لبخند مغرور زدم و بابا با افتخار نگاهم کرد:

-زیبا شدی...

بهتره بریم پایین. همه منتظر پادشاه و پرنسسش هستن.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_2

فقط زدم. هردو از پله ها پایین رفتیم. صدای پاشنه کفشای 10 سانتی

لبخندی

سوزنیم خیلی رو اعصابم بود.

پایین که رسیدیم چشمم به حدودا 30 تا مرد و زن ارباب... به همراه برده هاشون که

جلوی پاهاشون زانو زده بودن افتاد.

سعی کردم نفس عمیق بکشم. اخم ظریفی کردم تا کمی خودمو مغرور نشون بدم.

پدرم کنارم ایستاد و دستشو دور کمرم انداخت:



-معرفی میکنم دوستان... دخترم نیلوفر. میسترس.

حس بدی داشتم که تو مرکز توجه ها قرار گرفتم.

برده ام خودشو به پام چسبوند. گندش بزنی تو این وضعیت اینم خودشو به من چسبونده.

به میسترس ها نگاه کردم. لباس من در مقابل لباسی که اونها پوشیده بودن خیلی بسته بود.

مستر ها مغرور. با چهره بدون احساس بودن اما هیچ کدوم بنظرم خاص نبودن.

بابا: بریم اونا رو بهت معرفی کنم.

سریع گفتم:

-نیازی نیست.

نگاهم کرد که سریع ادامه دادم:

-به مرور باهاشون آشنا میشم.

بابا: هرطور راحتی.

بابا به سمت چند نفر رفت و مشغول صحبت شد. چشمم به میز بار و نوشیدنی

خورد. رفتم اون سمتم و برده ام همراهم اومد. نمیخواستم مثل دختر بچه ها دنبال

دوست بگردم. اینجا دوست پیدا کردن چیز مسخره ایه.

برده ام پام رو لیس میزد که یهو خودشو بهم چسبوند. بهش نگاه کردم که نگاهش

به جایی خیره بود. رد نگاهش رو گرفتم به یک مستر افتاد.

تنها مردی که دوتا برده داشت. دوتا اسلیو گرل لخت که جلوی بودن و زنجیر قلاده هاشون تو دست این مرد بود. نوک سینه برده ها گیره وصل بود که ته هردو گیره با زنجیر طلایی بهم وصل بودن.

نگاهمو از برده ها گرفتم و به مستره چشم دوختم. اونم به من نگاه میکرد.

چشمای مشکی و پر نفوذی داشت.

هیكل عضلانی و ...

نتونستم نگاه سنگینش رو تاب بیارم. سعی کردم با بی تفاوت ترین حالت ممکن

نگاهم رو ازش بگیرم.

-چرا ازش ترسیدی؟

سوالم از برده ام بود که خودش رو بهم چسبونده بود.

با تردید و صدای ضعیفی گفت:

-منو... ببخشید بانو... من قبلا برده ... ایشون بودم.

دستام با شنیدن این جمله مشت شد. خشمگین نگاهش کردم. یعنی کسی که برده

من بود قبلا برده کس دیگه ای بود؟

پس چرا بابا گفت اولین اربابش منم؟

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_3

م روبیکا و ایتا:

با اخم گفتم:

-یادمه گفته بودی قبلا برده هیچ کس نبود؟

اینبار نگاه پر از وحشتش به من افتاد. منم اینبار مثل یک میسترس واقعی
خشمگین نگاهش می کردم. لب گزید و گفت:

-با..بانو...م...م...

-ساکت باش بعدا به حساب میرسم توله.

عصبی یه شات انداختم بالا. گندش بزنی از اینکه مال دستخورده یک نفر دیگه ارو
لمس کنم متنفرم.

رفتم سمت مبلا... همه مبلا تک نفره سلطنتی بودن. روی یکشون نشستم و برده ام
که احتمالا حس کرده شب قراره خیلی تنبیه بشه پام رو تن تن لیس میزد.

دلم میخواست هلش بدم اونور اما نمیخواستم جلب توجه کنم.

با نشستن مردی روی مبلا کناری به خودم اومدم و چشم از توله ام که چشماش
حسابی خیس از اشک بود اما اشکی نمی ریخت گرفتم.

همون مرد بود. برده ام خودشو به پاهام چسبوند و من چقدر عصبانی بودم که اون از
کسی غیر از من میترسه.

برده هاش جلوش موندن. نگاه پر اخمی بهش انداختم که گفت:

-من شاهرخ هستم.

نگاه مغرور و پیروز مند. انگار واکنش برده ام رو به برد خودش تعبیر کرده. فقط
براش سر تگون دادم و به بوده ام نگاه کردم. هشدار امیز و ... عصبی.

-بهش سخت نگیرین. اون برده اروم و مطیعیه!

برده ام وحشت زده به من نگاه می کرد و من فقط از اون نگاهی بهش دوخته بودم
که بعدم حقت رو میزارم کف دستت.

-دوروز دیگه تو خونه یه پارتنی کوچیک تدارک دیدم مایلم شماهم تشریف بیارین.
تعداد مهمان ها 10نفر بیشتر نخواهد بود.

برگشتم سمتش. تو چشمات چیزیه بود که... انگار میگفت داره از اینکه این حرفارو
بههم میزنه تفریح میکنه چون میدونه خوشم نمیاد.
با اخم گفتم:

-ممنون از دعوتتون. فکر نکنم وقت داشته باشم.

یه لبخند یه طرفه خبیث زد. از توی جیبش یه کارت گرفت سمتم:

-خواستین بیاین این کارت رو همراهتون داشته باشید.

کارت رو ازش گرفتم. یه مرد کچل ارباب که برده باند پیچیش رو گرفته. روی کارت
نوشته بود:

- bdsm party

زیرشم با رنگ طلایی نوشته بود :

- special guest یعنی مهمان ویژه

با اخم گفتم:

-بنظر میاد مخصوص مسترهاست.

به شاهرخ نگاه کردم که نیشخندی زد و گفت:

-دوتا میستر هم پایه ثابت هستن. البته این اطمینان رو بهتون میدم هیچ کدوم
از افراد حاضر در این مراسم تو مهمانی های من دعوت نیستن.

هیچ ادرسی نوشته نشده بود برای همین گفتم:

-ادرس ننوشته؟

خندید... یه خنده ای که انگار براش یه لطیفه تعریف کرده باشن.

-توقع ندارین که روی همچین کارتی ادرس نوشته بشه؟

□ □ رمان #رباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_4

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

سوتی ای که دادم عصبی شدم از خودم. شاهرخ : منو ببخشید که خندیدم. برده
از

اتون ادرس اونجا رو بلده. ساعت 11شب مراسم شروع میشه با اجازه.

بلند شد و رفت و برده هاشم پشت بندش.

این کارت... یه حس خاصی داشتم... عکسی که روی کارت بود خیلی خاص بود
بنظرم.

همین موقع مراسم اصلی شروع شد. خدمه اس ام دوتا میز چرخدار چوبی که روی
هرکدوم یه اسلیو گرل بسته شده بود رو آوردن و کنار هرکدوم یه میز دیگه که
وسایل اس امی بود.

مستر ها از همه هیجان زده تر بودن چون برده هاشون رو رها کردن و رفتن سراغ
بردع ها.

اخمام رو کشیدم توهّم. میدونستم این برده ها خودشون خواستن تو همچین شرایطی یاشن. چون با لوندی و لبخند به مستر ها نگاه میکرد و ناز می آمدن.

مجبور بودم بشینم اینجا. میسترس ها با برده های خودشون مشغول شدن و هرکسی به نحوی مشغول بود. ناخواسته چشمم افتاد بع شاهرخ. یکی از برده هاش درحالی که فقط کیرش از زیب شلوارش بیرون بود داشت براش ساک میزد و شاهرخ سر برده دیگه اش رو نوازش می کرد. به صورتش که نگاه کردم دیدم به من خیره است.

اخمی بهش کردم و نگاهمو ازش گرفتم. دلم میخواست برم تو اتاقم و با برده ام حرف بزنم و کلی سواا پیچش کنم بعدم بخاطر دروغش تنبیه اش کنم. صدای لذت و جیغ برده ها بلند شد. به بابا نگاه کردم دستشو تو کص برده خودش فرو کرده بود و داشت داخلش تلمبه میزد. لعنتی از این وضع متنفرم. اما بلند شدن و رفتن به اتاق بدترین کاریه که بشه انجام داد.

-بانو؟

عصبی به برده ام توپیدم:

-تو یکی حرف نزن تنها بشیم میدونم باهات چیکار کنم.

سرش رو انداخت پایین و ساکت شدم. چون خودم از اینکه تو جمع مورد تعرض قرار بگیرم بدم میاد برای همین به برده ام دست نمیزدم.

اما... از کاری که بقیه با برده هاششون داشتن میکردن لذت میبردم و بین پاهام خیس شده بود.

چی میشد من همچین اربابی داشتم تا توی خلووووت این کارهارو باهام می کرد؟

تا تموم شدن مراسم از جام بلند نشدم. کاری نکردم. با کسی حرف نزد.

مراسم که تموم شد دسته دسته ارباب ها با برده هاشون رفتن.

منم بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم وارد اتاق که شدم و درو بستم با نوک کفشم کوبیدم تو پهلوی اسلیوم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_5

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
ای کرد و با ترس نگاهم کرد. عصبی خم شدم موهاشو گرفتم:
ناله

-خب... منتظر توضیحاتم توله...

-بانو... بخدا پدرتون گفتن بگم تاحالا ارباب نداشتم که شما قبولم کنین.

پدرم...؟بعید نبود. از اون همه چیز انتظار میره.

-بانو باور کنین من دوست داشتم برده شم...

با خشم گفتم:

-وقتی اربابت منم چرا از یکی دیگه میترسی هااااالن؟

ولش کردم و رفتم سمت وسایل ام و شلاق چرمی رو برداشتم و رفتم سمتش با بغض گفتم:

-م...من...بانو...خو...خواهش می کنم.



محکم شلاق رو کوبیدم بهش. دلم نمیسوخت. چون حس میکردم بازی خوردم.
گولم زدن.

وقتی از زدنش خسته شدم شلاق رو پرت کردم کنار. تو خودش جمع شده بود و
گریه می کرد.

بدنش از رد شلاق ها سرخ بودن.

-پاشو مظلوم نمایی نکن.

با مکشی چهاردست و پا شد و اومد سمتم و پام رو بوسید.

با صدای پر بغض گفت:

-منو بیخشین بانو.

به تخت اشاره کردم:

-دراز بکش.

رفت سمت تخت خودش و روش دراز کشید. صورتش توهم بود از درد و بغض

داشت. دلم براش سوخت اما کوتاه نیومدم. بلند شدم و رفتم سمت وسایلم و از

توشون گیره های سینه ارو با پایه برداشت.

یه پایه ای بود که بین دوتا سینه قرار میگرفت یه میله ای رو مقابل نگه میداشت تا

زنجیر گیره هایی که به سینه بسته شده ارو بکشه.

محکم ترین گیره ها که سرشون هم دندونه های تیز فلزی داشت و برداشت و به

نوک سینه اش بستم.

ناله میکرد. زنجیر هارو به پایه بستم و ...

سینه هاش کشیده میشدن و اون درد داشت.

خیلی دلم میخواست من تو این وضعیت باشم.

دستاشو بردم بالا و به نرده بستم.

یه کیر نسبتا کلفت مصنوعی خار دار برداشتم و روی تخت نشستم. با التماس گفت:
-بانوووو...

پاهاشو از هم باز کردم. روی چوچولشو مالیدن مه ناله کرد. طولی نکشید که خیس شد کصش.

کیر رو روی کصش مالیدم و اون لرزش خیلی خفیفی داشتم. اروم فروش کردم داخلش. بعد از چند تا تلمبه داشت ارضا میشد که عقب کشیدم.
هیچ لذتی نمی بردم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_6

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
آخر فشارش دادم داخل کصش و بعد پاهاشو چفت کردم و با طناب ران و ساق
تا

پاهاش رو بهم بستم.

-بانو خواهش می کنم.

-میخوام بخوابم.... صدات رو نشنوم.

لباسمو در اوردم و ارایشم رو پاک کردم. برهنه روفتم روی تخت دراز کشیدم. به
توله ام نگاه کردم. لب گزیده بود و لگنش رو هیی تگون میداد.

چرخیدم و پشتم رو بهش کردم و چشمام رو بستم. یاد کارت مهمونی شاهرخ افتادم.

یعنی باید می رفتم؟

کنجکاوی ... چیزی بود که من بهش مبتلا بودم.

یه جور مریضی بود برام. اما با این حال. نمیدونستم چی کار کنم.

کلافه نشستم. بهش نگاه کردم هنوز درگیر بود.

رفتم بالای سرش وایستادم با ترس نگاهم کرد و گفتم:

-سوال میپرسم راستشو بگو تا از این وضع خلاصت کنم.

چشماش از خوشحالی برق زد.

-مطمئن باشین بانو... راستشو میگم!

-اینی که امشب اومد... شاهرخ.. کیه؟

رنگ نگاهش عوض شد. با مکشی گفت:

-آرباب شاهرخ... خب... نمیدونم چی بگم...تنها چیزایی که میدونم اینه که کارش

وارد کردن تجهیزات پزشکی و bdsm هست. همیشه با دوتا برده است و با یکی

سیر نمیشه. هر سه ماه هم یک مهمونی مثل مال فردا شب داره که برده های

قدیمیش رو اونجا میزاره تا بقیه ازشون استفاده کنن.هر ماه هم یک برده عوض می کنه.

سر تکون دادم و گفتم:

-قابل اعتماد؟

-اگر منظورتون مهمونی فردا شبه... بله اون اسیبی تاحالا به کسی که خودش رو
تسلیمش نکرده باشه نزده.

اخمام بدتر توهم رفت.

اروم مشغول باز کردن پایه شدم و سینه هاش که ازاد شدن نوکشون رو بین انگشت
هام گرفتم و مالیدم.

-فردا توروهم میبرم.

-نمیشه بانو... اه... از قوانین... مهمونیاش اینه که ارباب ها بدون برده برن تا از برده
های اون استفاده کنن.

سینه هاش رو ول کردم. دستا و پاهاش رو باز کردم. بین پاهاش حسابی خیس بود.
کیر رو شروع کردم به عقب و جلو کردن و طولی نکشید که ارضا شد.

خم شد سمتم و روی پامو بوسید:

-مرسی بانو.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_7

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

با وجود بیحالش خودش رو یکم بالا کشید و نوک سینه ام رو زبون زد.

خونسرد نگاهش کردم و اون مشغول لیس زن و مک زدن نوک سینه ام شد.

یکم که گذشت خمار شدم. پاهام رو باز کردم و اون سریع رفت روی زمین و بین پاهام زانو زد و مشغول خوردن و لیسیدن کصم شد.

از شدت لذت و خوشی صدای ناله هام بلند شد

میدونست فقط باید اینطوری ارضاعم کنه چون دختر بودم و نمیخواستم پرده ام رو بزنم.

ارضا که شدم گفتم:

-بکش کنار توله.

خودشو عقب کشید. بلند شدم و رفتم روی تختم دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد.

ساعت 9 صبح بود که با نوازشایی روی باسنم از خواب بیدار شدم. سریع چرخیدم که توله ام با ترس دستشو پس کشید.

با چشمای ریز شده نگاهش کردم:

-داشتی چه غلطی می کردی؟

لب گزید و گفت:

-ب...بخشید...با...نو...من... نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با عصبانیت نشستم روی تخت و گفتم:

-بیا اینجا.

با سر پایین نزدکم شد که انداختمش روی شکم و محکم کوبیدم روی باسنش. ناله کرد و من محکم تر کوبیدم.

- غلط کردم...بانو...

پاهاشو از هم باز کردم و روی کصم کوبیدم که جیغ زد و پاهاشو چفت کرد. عصبی گفتم:

-بایااز کن.

پاهاشو از هم باز کرد اما التماس میکرد.

محکم تا ده ضربه روی کصش زدم و گفتم:

-یکبار دیگه از این غلطای بکنی میدمت سگای باغ جرت بدن.

بلند شدم و رفتم دستشویی.

بعد از دوش گرفتن اومدم بیرون.

یه دست لباس پوشیدم و توله موهام رو خشک کرد با سشوار و درحالی که اون چهار دست پا کنارم می اومد به قسمت پذیرایی رفتم. صبحانه منو توله ام رو آوردن.

چشمم به برده بابا افتاد وسط خونه به ستون بسته شده بود. به نوک سینه هاش گیره و وزنه اویزون بود. بین پاهاشم یه دستگاه بود که داشت داخلش تند تلمبه میزد. خم شدم سمت برده ام و گفتم:

-بفهمم چیزی رو دوباره ازم مخفی کردی بلایی بدتر از این سرت میارم.

با ترس نگاهم کرد و چیزی نگفت. پوزخندی بهش زدم و مشغول خوردن شدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_8

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:



شدم و روبه سرپرست خدمتکار که داشت به جمع شدن میز نظارت میکرد
بلند

گفتم:

-این تاکی باید اینجا باشه؟

منظورم برده بابا بود.

-اقا گفتن تا شب باید تو همین وضعیت باشن. دیشب کار اشتباهی کردن و از دست
یه ارباب دیگه شراب خورده.

پوزخندی زدم و سر تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. به برده ام گفتم:

-تنهام بزار.

وارد اتاقم شدم و درو بستم.

رفتم سمت میزم و کارت پارتی امشب رو برداشتم و نگاه کردم.

حتی به دختر داخل تصویر کارت هم حسادت می کردم.

کمد لباس هام رو باز کردم و نگاهشون کردم.

یعنی روزی میشد که این شهامت رو پیدا کنم تا به بابا بگم من گرایشم چیز دیگه
ای است؟

اهی کشیدم و چند دست لباسی که فکر می کردم برای امشب مناسبه کنار گذاشتم.
لباس دیشب رو که نمیشد بپوشم باید یه جدید میپوشیدم.

تا شب از اتاق بیرون نرفتم. خیلی استرس داشتم. میخوام تو این مهمانی شرکت
کنم اما نه به عنوان میسترس.

من دوست داشتم برده باشم.

ولی نه برده یه گروه میخواستم فقط برده یه نفر باشم.

شب رفتم بیرون و چشمم به بابا خورد که دات برده اش رو نوازش می کرد.

بابا: چیشده بود برده ات امروز نخواستی؟

پوزخندی زدم و گفتم'

-شما به من گفتین اون برده کسی نبوده قبلا. در حالی که ارباب قبلیش دیشب تو مراسم بود.

بابا با تعجب نگاهم کرد و گفت:

-تو مطمنی؟

فقط نگاهش کردم و گفتم:

-من برده نمیخوام پدر. اگر نیاز داشته باشم تو مراسمات رفعش می کنم.

بابا اخمی کرد و گفت:

-یعنی چی نیلوفر تو یه میسترسی؟

اولین بهانه ای که به ذهنم رسید و گفتم:

-من برده ای رو میخوام که نیاز رو در من به وجود بیاره. به سلیقه خودم باشه و تا اونو پیدااش نکنم برده دیگه ای نمیخوام.

بابا: اگر دلالت واقعا همینه باشه...مشکلی نیست اون دختر رو میفرستم بره.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_9



چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

راحت نامحسوسی کشیدم:

نفس

-ممنون من شب جایی دعوتم میرم آماده بشم.

ادرس رو از برده ام گرفتم و داشتم به سمت اتاقم می رفتم که گفت:

-بانو ... بزارید پشتون بمونم.

سرد نگاهش کردم. چشماش پر از اشک بودن و با بغض نگاهم می کرد.

-ادم های دورو پیش من جایی ندارن.

به اتاقم رفتم و مشغول ارایش کردن شدم.

یه ارایش محو... من موهای خرمایی داشتم که حالت دار بودن و بلندیش تا زیر

شونه ام بود چون نگهداریشون خسته ام میکرد زود به زود کوتاهش می کردم.

ابروهای مشکی و هشتی تقریبا داشتم با چشمای قهوه ای ...چشمام درشت محسوب می شدن.

موژه های تاب دار و بلند.

لب هام هم نه خیلی قلوه ای بود نه نازک... معمولی ولی حالت زیبایی داشت.

خودم عاشق خودم و چهره ام بودم. همین اعتماد به نفس زیادی بهم میداد.

لباسی که حاضر کرده بودم پوشیدم و کارت رو برداشتم با موبایل و کیف مشکی ساده کوچیکم.

سوار ماشین شدم و راننده راه افتاد.

-کی میرسیم اونجا؟

-یکساعت دیگه بانو.

اخم کردم:

-تو خیابونا بچرخ میخوام برای ساعت 11اونجا باشم.

-چشم.

مطمئن وقتی گفتن 11شروع میشه یعنی شام نمیدن. کلافه.گفتم:

-برو رستوران.

-چشم بانو.

تا ساعت 11شب اعصابم خورد شده بود. تو سرویس رستوران رژم رو تمدید کردم و سوار ماشین شدیم و اینبار 11:10دقیقه جلوی اون خونه بودیم.

عجیب بود خیلی سوت و کور بود و البته ویلایی با باغ بزرگی بود. دوتا مرد با هیکلا گنده اینجا بودن.

-همینجا بمون اگر تا 3نیومدم بیا دنبالم.

-چشم بانو.

-به پدرم خبر نمیدی فهمیدی؟

با تردید سر تکون داد. از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت مرد ها.

-کارتتون؟

کارت vip رو نشونشون دادم و اونا راهنماییم کردن داخل.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

قلبم کاملاً بالا رفته بود اما سعی داشتم خونسرد باشم.

ضربان

به ساختمون رسیدم. خیلی همه چیز طبیعی بود. نکنه اشتباه اومدم؟ چرا هیچ سرو

صدایی نیست؟

در باز شد و خدمتکار با لباس کامل اومد استقبالم و گفت:

–خوش اومدید خانم. لباستون رو بدید به من.

مانتو کلاهدارم و با کیفم بهش دادم. نگاهی به لباسم کرد و با تردید تعارفم کرد.

نکنه لباسم بده؟

وارد شدم یه خونه 400متری یا بیشتر.

وسط نزدیک ده تا دختر برهنه بودن که در حال استفاده توسط ارباب ها بودن. مرد

ها فقط یه شلوار چرم مشکی تنشون بود و دوتا هم مرد بودن که...

–خوش اومدی.

به شاهرخ نگاه کردم و سر تکون دادم.

اونم فقط یه شلوار چرم داشت و سینه ستبر و درشت و همینطور شکم شیش تیکه.

نگاهی به لباسم کرد و گفت:

–ما برای مهمونی لباس های خاص خودمون رو داریم. بیا بهت یه دست بدم عوض

کنی.

نگاهی بع لباس زن ها کردم و گفتم:

-من باهمین راحتتم.

-اینجا قوانین خودشو داره تشریف بیارین من راهنماییتون میکنم.

بی میل سر تکون دادم. شاهرخ روبه جمع که مشغول بودن گفت:

-ایشونم میسترس جدید گروه‌مونه دوستان. بریم لباس مخصوص رو بهشون بدمو
بیایم آشنا بشیم.

همه اون خندیدن و سر تکون دادن. منم سرتکون دادم. یه حس عجیبی داشتم.

چطوری من اون لباسی که تن میسترساست رو بپوشم جلوی اینا اخه؟

از پله ها رفتیم بالا و وارد راهرویی شدیم و انتهای راهرو دری رو باز کرد و گفت:

-اینجا دومدل لباس هست هرکدوم رو بخوای میتونی بپوشی.

با دیدن لباس ها قیافه ام اویزون شد .

-نه.

-لباسای مخصوصمون همیناست. جز اینا چاره ای نداری.

اخم کردم و به شاهرخ که داشت با تفریح نگاهم می کرد نگاه کردم:

-من برمیگردم.

خندید: متاسفم نیلوفر بانو... تا ساعت 3در خدمتتون هستیم.

یه لحظه ترسیدم که شاهرخ یکی از لباسارو برداشت و گرفت سمتم:

-مطمئنم این بهت بیشتر میاد.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

برمیگردم. باید دیشب می گفتین همچین قانونی دارید.

-من

-گفتم که ... اینم یه قانون دیگه است که تا ساعت 3 کسی حق نداره از عمارت خارج بشه. مطمئن باشین تا خودتون نخواید کسی لمستون نمیکنه.

فقط نگاهش می کردم که لبخند روی لبش بود. نفسم رو فوت کردم کلافخ و لباسی که به سمتم گرفته بود رو گرفتم.

لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت:

-پوشیدنش سخته کمکتون می کنم.

-خودم میتونم.

خندید و گفت:

-هرجوری راحتید بانو.

از اتاق بیرون رفت. کلافه نفسم رو فوت کرد و دست توی موهام کشیدم. لباس هام رو در اوردم.

پوشیدنش خیلی سخت بود چون پشتش رو باید بند هاش رو می بستم. سینه ها تو این لباس خیلی خوب دیده می شد و من از این خوشم نمی اومد. من چطوری مثل یک مستر اینطور برم اونجا اخه؟

در اتاق باز شد. با اخم نگاه کردم شاهرخ بود. با دیدنم نگاهش رو روی هیكلم چرخوند و گفت:



-حدس میزنم بند هاش رو نتونستین ببندین.

اومد سمتم و من بی حرف از روی تخت بلند شدم و پشت بهش کردم.

اون بندای لباس رو محکم بست و بعد چون باسنم باز بود یه ضربه روی باسنم زد. از جا پریدم و با اخم برگشتم سمتش'

-چیکار میکنی؟

خندید و دستاشو بالا داد و گفت:

-بدجوری میچسبه که اسپنک بخوره.

-منو با برده ات اشتباه گرفتی!

خندید و گفت:

-قرار نیست برده ام باشی قراره فقط از هم دیگه لذت ببریم.

اینبار دستشو جلو اوری و سینه ام رو گرفت. دست گرمش روی سینه ام بود. همون چیزی که همیشه میخواستم اما نمیخواستم ریسک کنم.

یه قدم عقب رفتم:

-نمیخوام.

-مطمینی؟

یه قدم جلو اومد و من یه قدم عقب رفتم. ترس تو دلم نشست. ای کاش نمی اومدم.

همینطور به جلو اومدن ادامه داد تا به دیوار خوردم.

لبخندش شبیه لبخند یه شکار چی بود که شکارش رو تو دام انداخته.

دستاش رو دو طرفم روی دیوار گذاشته و جلو اومد. در حالی که هرم نفس هاش رو به صورتم میخورد گفت:

-من میتونم روی هر چیزی شرط ببندم که تو میسترس نیستی.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_12

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

چشمم گرد شد. یعنی اینقدر تابلو ام.

یه دستشو جلو آورد و با پشت دستش گونه ام رو نوازش کرد:

-اخی... تو الان مثل یه جوجه ترسیده میمونی.

زود باش نیلوفر... به خودت بیا نذار به هدفش برسه.

دستامو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب اما اون عقب نرفت.

در عوض خندید و جلو اومد و با دستاش مچ دستام رو گرفت:

-تو تحریک شدی... نوک سینه هام سفت شدن.

-ولم کن .

-من تازه پیدات کردم. قراره کلی باهم خوش بگذرونیم خوشگلم.

با عجز گفتم:

-ولم کن.

خندید داشت لذت می برد از ناتوانیم. مطمئنم یه میسترس تو همچین شرایطی کوتاه نمیداد اما منه لعنتی کوتاه اومدم... از ترس ضربان قلبم بالا رفته و ...

-پاهات رو برام باز کن ... من راز کوچولوت رو به کسی نمیگم...

-ولم کن... داری اشتباه می کنی.

خندید یهو کشیدتم و محکم کشوندتم سمت تخت و روی تخت انداختتم و گفت:

-تو یک بردع ای. مهم نیست چی خودت رو معرفی کردی. تو جامعه اس ام اینکار کلاهبرداری و تنبیه شدیدی رو در پی داره. اگر به ادمای اون پایین این موضوع رو بگم به جای استفاده از برده ها تورو میبندن و جرت میدن.

با ترس نگاهش می کردم. خودمم اینو می دونستم اما... جرات نداشتم.

دیوار دفاعیم داشت می شکست. اشک تو چشمام حلقه کرد و گفتم:

-من میخوام برگردم خونه ام.

خندید. اومد روی تخت و اروم روم خیمه زد. به لبام نگاه کرد و بعد لیس خیس و داغی روی لبام زد.

عجیب بود که از این وضعیتی که توش بودم داشتم لذت هم میبردم. از طرفی هم می ترسیدم.

-بیا یه قراری بزاریم اگر تو الان خیس کرده باشی باید خودتو در اختیارم بزاری هرطوری که من بخوام اما اگر خشک بودی پس میفهمم یه میسترس واقعی هستی و دیگه کاریت ندارم و معذرت خواهی می کنم ازت.

رنگم پرید چون خیسی بین پاهام کاملاً مشهود بود.

اروم عقب کشید و پاهام رو خواست از هم باز کنه که محکم بهم چسبوندمشون:

-نه...

خندید: باز کن... اگر به زور بازش کنم بعدش به تخته ایکس میبندمت و تا جایی که جا داشته باشی میکنمت.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_13

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
رو شل کردم. از هم بازشون کرد و با دیدن بین پاهام گفت:
پاهام

-چه بهشتی اینجاست.

دستشو کشید روش که لرز خفیفی کردم. خودم رو خواستم عقب بکشم که نداشت:
-وایستا ببینم اینجا چی داری؟ خب خب... خیس خیس... بدوری تحریک شدی
میسترس قلابی.

با ترس نفس نفس می زدم.

-پس باکره هم هستی...

نیشش باز شده بود بهم نگاه کرد. چشماش برق میزدن:

-خودتو در اختیارم بزار تا به کسی نگم.

اشک تو چشمام حلقه زد. خودداریم شکسته بود. با دیدن چشمای اشکیم انگار به
جوابش رسید چون گفت:

-تو از این به بعد برده مخفی من هستی... هرکاری بخوام باهات میکنم.



از روم بلند شد و شروع کرد به در آوردن شلوارش.

بین پاهام نشست و گفت:

-دستاتو بزار زیر سرت و حق نداری تکونشون بدی.

اشکام سرازیر شد. میترسیدم. ای کاش نمی اومدم.

همون کاری که گفت رو کردم. دستامرو زیر سرم گذاشتم. کیر کلفتش رو به بین پاهام مالید .

میدونستم میخواد اونو واردم کنه. میترسیدم.

-خواهش می کنم... بزار برم.

با لذت بهم خیره شد و گفت:

-تو دومین برده باکره ام هستی. اولی خودکشی کرد اما تو... قراره خیلی بهم خدمت کنی.

-بزار برم....

خودشو بهم فشار داد. میخواست سرش وارد بشه و من درد داشتم.

-ایی...

سرش که وارد شد از سوزش شدیدی که داشتم جیغ خفه ای زدم و دستام رو سریع روی بازوهاش گذاشتم.

با لحن عصبی و خشنی گفت:

-دستات زیر سرت وگرنه جوری جرت میدم که از درد جون بدی.

با حق حق دستامو گذاشتم دوباره زیر سرم.

-خوبه افرین.

سینه هام رو تو مشتاش گرفت و خودشو محکم تر بهم فشار داد.

-نمیتونم... تحمل کنم... ای...

خندید: میتونی ...

و ضربه محکمی تو کصم زد که از سوزش و درد وحشتناکش جیغ زدم.

بی توجه به جیغم خودش رو عقب کشید و محکم تر کوبید داخلم.

انگار داشتم اتیش میگرفتم.

بی اهمیت به حالم خودشو محکم بهم می کوبید.

وقتی ارضا شد خودشو داخلم خالی کرد و عقب کشید. صورتش توهم رفت و گفت:

-پاشو بریم حموم حالمو بهم زدی.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_14

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

به زور بلندم کرد. زیر دلم درد می کرد. بدنم خونی بود. مال اونم همینطور. دری رو

باز کرد و من فرستاد تو و خودشم اومد. لباسی که تنم بود رو در آورد و لخت

فرستادتم زیر اب و گفت:

-خودتو بشور.

اب ولرم بود. خودمو جلوش شستم. از درد و حقارت و گریه می لرزیدم. هیچ لذتی این تجاوز برام نداشت.

-خوبه برو روی اون بشین.

به سکو بود اما نه یه سکوی معمولی. روی یه کیر صاف چسبونده شده بود.

-نشینی چی گفتم؟ روی روی اون کیر سواری کن .

-شاهرخ...

یهو محکم چنگ زد به سینم و فشار داد. از دردش ضعف کردم:

-بار آخرت باشه. من ارباب توام. پس ارباب صدام می کنی.

با گریه گفتم:

-چشم...چشم...ارباب...

سینه ام رو ول کرد نفس راحتی کشیدم:

-بشین رو اون کیر. زود باش.

به سختی رفتم سمتش. نمیشد پاهام رو باز کنم و بشین. دستمو به دیوار گرفتم و

اروم سعی کردم بشینم روش اما به محض وارد شدن سرش داخل کصم سوزش

شروع شد.

-ای... میسوزه.

-میدونم. یکم فلفلیه.

بهش نگاه کردم با تفریح نگاهم می کردم.

-یکبار دیگه جمله ام رو تکرار کنم تنبیه میشی.

تلاش کردم و با گریه بالاخره کامل نشستم روش.

-افرین برده خوب... حالا سواری کن...

زانو هام می لرزید. ته اون کیر رو به انتهای کصم چسبیده بود و حس می کردم.

-یا لا...

به سختی اروم بلند شدم و دوباره نشستم. چشمام رو محکم بستم.

-خواهش می کنم... نمیتونم.

چشمام رو که باز کردم جلوم ایستاده بود.

دستام رو گرفت:

-زود باش میخوام ارضا شدنت رو ببینم.

با فشار دادن به دستاش میتونستم راحت تر خودم رو روش تگون بدم.

-به لذت فکر کن. چون تا وقتی ارضا نشی باید روش سواری کنی.

با گریه گفتم:

-نمیتونم... خواهش میکنم... ش... ارباب...

خندید:

-شنیدن کلمه ارباب از دهن تو خیلی لذت بخش. خیلی خب. بشین روش کامل.

کاری که گفت رو کردم.

-ریلکس شو. به پشت تکیه بده و این دسته دسته هارو بگیر و تگون نخور.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
کنترل برداشت و یهو کیر به پایین کشیده شد و با شدت دوباره داخلم فرو رفت.

یه

از جا پریدم و جیغ زدم:

-تکون نخور تنبیه میشی.

با گریه دوباره روش نشستم و اینبار با همون شدت پایین کشیده شد و بکدوبارخ
بالا...

به سختی ثابت مونده بودم.

-لذت... زود باش... ارضا شو...خودتو بمال...زود...

دستم رو چوچولم گذاشتم ومحکم مالیدمش تا لذت ببرم و بالاخره این اتفاق
افتاد.

خندید:

-اره...همینه...دستامو گرفت و بلندم کرد:

-اوووو... خیلی خون رفته انگار ازت.

به سکو که کلا خونی شده بود نگاه کردم.

منو به خودش چسبوند و منو شست. یه تامپون برام گذاشت.

حوله دور خودم و خودش پیچید و از حموم بردتم بیرون. روی تخت درازم کرد و
خودشم کنارم دراز کشید و بغلم کرد.

با هق هق گفتم:

-خیلی درد دارم.

نیشخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره... خوب میشه.

-چرا به من گیر دادی؟

-به خودم مربوطه تو فقط وظیفه داری منو ارضا کنی. برده من باشی و برای رضایت من از خودت بگذری.

هیچی نگفتم. من محکوم شده بودم تا تجاوزش رو تحمل کنم و برده اش باشم.

-مهمونای پایین... حتما شک می کنن.

-اونا میدونن من تو امشب می کنم. میسترش های قبلی رو هم شب اولشون کردم اما تو قراره برده ام باشی نه فقط شریک جنسیم.

اهی کشیدم.

-حالا میتونی استراحت کنی کوچولوی من... به موقعه اش بیدارت می کنم بری .

چیزی نگفتم و چشمام رو بستم و اونم نوازشم کرد.

شاید چون خودمم می خواستم تو این وضعیت باشم باهاش مخالفت چندانی نکردم. من الان یه ارباب واقعی داشتم. چیزی که سالها تو حسرتشم.

مردی الان ارباب منه که... نفوذ کلامش در من غوغا می کنه.

جوری لمشب منو کرده که میدونم تا چند روز نشستن و راه رفتن عادی بدون در ارزومه.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
کاش میشد این بدون مشکل باشه. یعنی من واقعا و بدون مخفی کاری برده اش
ای
باشم.

بدون اینکه از کسی بترسم.

✱

خیلی خوابم می اومد با صدای شاهرخ از خواب بیدار شدم. اصلا توانی نداشتم و
مدام هوشیاریم میرفت. خوطش لباس هام و پوشوند و گفت:

-بلند شو نیلوفر... وقشته بری . .

-خوابم میاد.

-هووووف میدونم بهت میگم پاشو برو.

به سختی بردتم سمت سرویس و دست و صورتم رو اب زد و یکم به خودم اومدم.
دستشو دورم حلقه کرد و از راهروی پشتی امدیم بیرون تا کسی نبینتم.

راننده به ماشین تکیه داده بود و به ساعتش نگاه می کرد.

شاهرخ: درو باز کن.

با شنیدن صدای شاهرخ سرش رو بلند کرد. سریع در رو باز کرد و بعد اومد
سمتمون و کمکم کرد روی صندلی بشینم:

-چه اتفاقی افتاده؟

شاهرخ: انگار خیلی خوابشون میاد طوریشون نبود.



راننده با سوزن به شاهرخ نگاه کرد اما هیچی نگفت.

منم روی صندلی های عقب دراز کشیدم و دوباره خوابم برد.

✱

اینبار بیدار شدم تو اتاقم بودم.

زیر دلم و بین پاهام خیلی درد می کرد.

کش و قوسی به بدنم دادم. یا لیا سای دیشب روی تختم بودم. یاد شاهرخ و کاری که باهام کرد افتادم و یه نیشخند کوچولو زدم.

از جام بلند شدم و لباسام و در آوردم و لخت جلوی ایینه یه کبودی کمرنگ سینه هام و یاسنم نگاه کردم.

لبخندم وسعت گرفت.

الان که یهش فکر می کنم از دیشب خیلی لذت بردم.

از اون لذت هایی که حاضرم همه چیزم رو بدم تا دوباره تکرارش کنم.

رفتم دستشویی و تامپونم رو با درد در آوردم و چون اینجا تامپون نداشتم یه نوار بهداشتی گذاشتم.

لباس پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون.

بابا نبود. صبحانه کاملی خوردم و به اتاقم برگشتم. موبایلم رو برداشتم از یه شماره ناشناس پیام داشتم:

چند روز رو خوب استراحت کن که از شنبه زیرم میخوامت برده کوچولو.

نیشم باز تر شد. در اوج خشن یودنش حواسش هم بهم هست. پیام دیگه ای هم ازش داشتم که نوشته بود:

-از تامپون استفاده نکن زخم هات زودتر خوب بشن. یه روغن تو کیفیت گذاشتم
ازش موقع خواب به داخل واژنت بزنی.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_17

م روبیکا و ایتا:

نمیدونستم جوابی بهش بدم یا نه . لب گزیدم و در نهایت تونستم خودم رو راضی
کنم که بنویسم:

-سلام. چشم ارباب

پیام رو ارسال کردم و با هیجان منتظر شدم. یعنی چه جوابی میخواست بهم بده؟

-صبحانه خوردی؟

-هنوز نه.

-بعد از خوردن صبحانه پیام بده.

این یعنی اول صبحانه.

خنده ریزی کردم. تازه دارم لذتی که بوده ها میبرن از رابطه با ارباب هاشون رو می
برم.

یه دوش گرفتم و اب موهام رو با حوله گرفتم. لباسام رو پوشیدم و رفتم پایین برای
خوردن صبحانه.



برده ی بابا روی میز غذا خوردی دراز کرده بودن و بسته بودنش. شوکه سر جام ایستادم.

یکی از بادیگارد های هیگل گنده بابا هم داشت سعی می کرد دستشو تو کصش فرو کنه. اونم ناله میکرد و جیغ می کشید.

-چه خبره؟

بادیگارد بدون اینکه از کارش دست برداره زور میزد دستشو بکنه توش توهمون حین گفت:

-دستور اقااست...

کلافه گفتم:

-روی این میز غذا میخوریم این چه وضعشه.

همین موقع سر خدمتکار با کفگیر فلزی اومدی و داد به بادیگارد.

بادیگارد با دست دیگه اش کفگیر فلزی اشبزی رو برداشت و محکم کوبید روی سینه برده.

عصبی گفتم:

-به بابام بگید دیگه روی این میز غذا نمیخورم.

پشتم رو بهشون کردم و به اتایم برگشتم. حالم بد بود. خیلی دیگه چندش اور شده بود کارهای بابا.

گوشیمو برداشتم و برای شاهرخ نوشتم:

-تو خونه نمیشه چیزی بخورم میرم بیرون.

-بیا رستوران...

فقط نوشتم :

-باشه.

-باشه؟

هووووف باید بنویسم چشم ارباب. دوباره این دوکلمه ارو نوشتم و لباسام رو عوض کردم و از اتاق رفتم بیرون که پیام داد:

-خودت تنها بیا.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_18

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
چشم ارباب نوشتم. راننده با دیدنم درو باز کرد که گفتم:
دوباره

-خودم میرم. سویچ رو بده.

با تردید گفت:

-من باید از شما مواظبت کنم.

-دشمن ندارم که نیاز به محافظت داشته باشم. زود باش.

با تردید سویچ رو داد . منم سوار شدم و با سرعت از عمارت زدم بیرون.

هیجان داشتم برای دیدنش. درسته دیشل خیلی اذیتم کرد اما اینا دقیقا همونی بود که من دوست داشتم و تو حسرت تجربه اش بودم.



ماشین رو تو پارکینگ رستوران پارک کردم و پیاده شدم.

داخل که رفتم برام پیام اومد:

-بیا قسمت مدیریت.

به اطراف نگاه کردم ندیدمش. سمت مدیریت رفتم که یه پسر جوان با فرم لباس گارسون اومد سمتم و گفت:

-اقا شاهرخ اونجا منتظرتون هستن.

یه در که نوشته بود مدیریت اشاره کرد. هیجان زده تر از اونی بودم که جوابشو بدم. فقط سر تکون دادم و به سمت اتاق رفتم. تقه ارومی به در زدم که در با تیکی باز شد.

درش دستگیره نداشت.

وارد شدم. اتاق تیره ای بود. صدای شاهرخ اومد:

-درو ببند.

درو بستم و بهش نگاه کردم. پشت میز مدیریت نشسته بود. چندتا صندلی چرم جلوی میزش بود و یه میز هم وسطشون که روی میز خوراکی چیده بودن.

-صبحانه اتو بخور کار داریم.

لبمو گزیدم و سری تکون دادم. رفتم سمت میز و روی صندلی نشستم و مشغول خوردن شدم.

وقتی سیر شدم عقب کشیدم.

-با ماشین اومدی؟

صاف روی صندلی نشستم و گفتم:

-بله.

-برو تو اون اتاق و لباسات رو دروبیار.

به دری که اشاره کرد نگاه کردم. از جام بلند شدم که گفت:

-چشم اربابت رو نشنیدم.

صورتم سرخ شد. به سختی گفتم:

-چشم ارباب.

نوشتنش به صورت پیام راحت تر بود تا اینطوری گفتنش.

وارد اتاق شدم. یه تخت دونفره با یک جالباسی و یه کمد تو اتاق بود.

رفتم سمت جالباسی و بالاتنه امو لخت کردم و روی تخت نشستم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_19

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

بودم. میخواست چیکار کنه باهام؟

مضطرب

من که خونریزی داشتم... پس مطمئن با اونجا کار نداره.

در اتاق باز شد و شاهرخ اومد تو. نگاهی بهم کرد و گفت:

-خونریزیت کم شده؟

-نه...

سری تکون داد و گفت:

-اینجایی تا قوانین رو بهت بگم. به پشت دراز بکش.

اب دهنم رو قورت دادم و روی تخت دراز کشیدم. کفشای پاشنه بلندم رو در نیاورم.

یه جعبه کوچیک کارتنی آورد و کنارم نشست و گفت:

-با هر قانون یکی از اینا تو سینه ات فرو میکنم تا یادت نره.

با دیدن سوزنایی که مال امپول زدن بود رنگم پرید.

سریع گفتم:

-سوزن لیمیتمه.

شاهرخ خندید:

-قانون اول ... تو هیچ لیمیتی نداری.

سوزن رو برداشت و آورد سمت نوک سینه ام . سریع دستامو روی سینه هام گذاشتم که گفت:

-اگر برنداری سوزنو زیر ناخن هات فرو میکنم.

اشک تو چشمام حلقه زد. به سختی دستام رو برداشتم. به نحض فرو رفتن سوزن تو

نوک سینه ام و در آوردنش از اینورش بغضم شکست.

دردش اون لحظه برام خیلی زیاد بود.

شاهرخ: قانون دوم : به تغذیه ات خوب میرسی من برده ضعیف نمی خوام.

سوزن بعدی رو فرو کرد.

-سه: چشم ارباب رو نمیخوام دیگه فراموش کنی. چهار: هرشب موقع خواب از کت برام عکس میفرستی پنج: وقتی پیش من به جای قلاده گیره زنجیر دار بهت میدم به نوک سینه هات باید وصل کنی شیش: هیچ کس نباید بفهمه تو برده منی هفت: بدنت همیشه باید اصلاح شده باشه وای به حالت یه تار مو بینم. هشت: از خودارضایی بدم میاد پس بفهمم انجامش دادی بد میشه برات. نه: میدم تو اتاقت دوربین نصب کنی تا همیشه چکت کنم. ده: برای همه کار هات با پیام بهم گزارش میدی و برای بیرون رفتن تا اجازه ندادم حق نداری بری بیرون. یازده: جلوی کارهایی که میخوام باهات بکنم و حق نداری بگیري. دوازده: وقتی منو میبینی باید جلوم زانو بزنی روی التمو از روی شلوار ببوسی. سیزده: این قانون رو دوباره میگم... تو هیچ لیمیتی نداری... یه فول اسلیو هستی برام.

دقیقا سیزده تا سوزن تو سینه هام بود. ملافه ارو تو مشتم هام گرفته بودم و اروم هق هق می کردم و با ترس به سینه هام نگاه می کردم.
شاهرخ: پاشو ساک بزن.

به سختی نشستم. سینه هام خیلی درد داشتن. با گریه گفتم:

-ارباب... اینارو در بیارین؟

با لذت به سینه هام بعد به صورت اشکیم نگاه کرد:

-اگر خوب ساک بزنی شاید اینکارو کردم.

خم شدم روش که سینه هام به تخت خورد و درد گرفت.

-ایی...

شلوارش رو باز کردم و کیرش رو گرفتم و روش رو لیس زدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_20

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

نشده بود. تو دستام مالیدمش و سرش رو میبوسیدم و لیس میزدم که بالاخره

شق

حالت گرفت و قطور شد. کلش رو تو دهنم فرو کردم و براش میخوردم.

بعد از نیم ساعت اون هنوز ارضا نشده بود. فکم حسابی درد گرفته بود. اکام

همینطور میریخت. چرا ارضا نمیشه؟

یه دستم رو به تخم هاش گرفتم و مالیدم.

بعد از چند دقیقه بالاخره ارضا شد... اون تو دهنم. سرم رو گرفته بود و تا ته کیرش

رو تو حلقم فشار داده بود و با دست دیگه اشم دماغمو گرفت تا جلوی نفسمو ببندد:

-قورتش بده...

به سختی قورتش دادم و تقلا کردم که ولم نکرد. نیشخندی زد. وحشت زده بودم که

بالاخره ولم کرد و عقب رفت. چند تا سرفه کردم و تند تند نفس کشیدم:

-برو صورتتو بشور بیا.

-اینارو در بیارین ارباب.

از تو جعبه دوتا سوزن برداشت و اشاره کرد برم جلوتر. میخواست اونارو هم فرو کنه.

با التماس صداش کردم:

-ارباب.

-زود باش.



خودمو جلو کشیدم. از درد می لرزیدم.

سوزنو تو نوک سینه ام فرو کرد. سوزنش داخل سینه ام بود کلا.

تو اون یکی سینه امم همینکارو کرد و گفت:

—حالا برو دست و صورتت رو بشور.

هیچی نگفتم. با درد بلند شدم و رفتم دستشویی.

برگشتم پیشش. همچنان اشک میریختم.

روی تخت دراز کشیده بود. اشاره کرد برم تو بغلش.

به پشت روی تخت دراز کشیدم.

—قانون های دیگه ای هم هستن... اما فعلا نوک سینه هات جا نداره. بعدا بقیه اشو میگم.

سرم رو بالا بردم و با مظلومیت بهش نگاه کردم. لبخندی زد و گفت:

—سینه هات خیلی زیبان... احتمالا هروز سوزن توشون فرو کنم.

نگاهمو ازش گرفتم. کنار گوشم نفسشو فوت کرد و گفت:

—یکم استراحت کن ... بعدش میریم.

بعد مشغول نوازش موهام شد .

نیم ساعتی گذشت که بالاخره اروم و اروم مشغول در آوردن سوزن ها شد.

وقتی همه اشون رو خارج کرد. یه روغن از تو کمد آورد و مشغول مالیدن سینه هام شد.

گریه میکردم. درد این مالیدنش از سوزن فرو کردن خیلی بیشتر بود.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_21

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

مطمئن شد خوب زجر کشم کرده دستاشو برداشت و گفت:

وقتی

-تا میام لباسات رو بپوش.

لباسام رو پوشیدم و اشکام رو پاک کردم. سوتینم به نوک سینه های حساس شده ام

فشار می اومد و اذیتم می کرد.

شاهرخ اومد. از تو کمد چیزی برداشت و اومد سمتم:

-اینو همراهت داشته باش. وقتی میای خونه ام به سینه ها بزن. زنجیرش باید بین

دندون هات بگیری.

دو تا گیره فلزی با دندونه هایی شبیه به سوزن های ریز بود. مطمئنم درد وحشتناکی

دارن. زنجیر بینشون هم کوتاه بود.

-الان میرسونمت خونه یادت نره حرفامو.

با صدای گرفته ای گفتم:

-چشم ارباب.... باخودم ماشین اوردم.

سری تکنون داد و ایستاد:

-پس خودت برو. رسیدی برام پیام بفرست.

-خدافظ ارباب...

لبخند مغروری زد و هیچی نگفت. با سر پایین از کافه بیرون اومدم و سوار ماشین شدم.

سرم رو روی فرمون گذاشتم و زدم زیر گریه.

باورم همیشه اینقدر حقارت قراره بکشم.

خودمم دوست داشتم قبلا اینطوری اما الان که تو شرایطشم میبینم نمیتونم تحمل کنم. فرو رفتن هروزه سوزن تو سینه ام...

تصورش وحشتناک یود یا اون گیره ای که داد.

باید بتونم تحمل کنم اما نمیتونم...

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

وقتی رسیدم خونه ماشینو به راننده تحویل دادم و به اتاقم رفتم. گوشیمو برداشتم و پیام دادم:

-رسیدم خونه ارباب.

جوابی نداد منم رفتم دستشویی نوارمو عوض کردم. خون ریزیم کم شده بود.

از تو کیفم گیره ای که داده بود و برداشتم و نگاه کردم. سوزنای ریز و فلزی به اندازه نوک انگشت دوطرف گیره بود.

نوک سوزناش از تیزی برق میزد.

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم و گوشیمو برداشتم:

-فردا ساعت پنج عصر خونه من باش. شب از بدن لختت و کص تمیزت عکس بفرست تو واتساپ.

جوابم فقط یک چیز بود :

چشم ارباب.

گوشیمو روی تخت انداختم و دراز کشیدم.

خیلی دلم می خواست زمان به عقب برگرده و من به اون مهمونی کذایی نرم.

اون برده بیشعورم گفت تا خودم نخوام بهم کار نداره اما اون بهم تجاوز کرد.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_22

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

نمیدونم چرا اینقدر زمان زود می گذشت. انگار همه چی دست به دست هم داده بود که وقتی از خواب بیدار میشم ساعت نه شب باشه.

رفتم شام خوردم و برگشتم تو اتاقم. بابا نبود. احتمالا با برده اش جاییه باز داره شکنجه اش می کنه.

گوشیمو برداشتم که یادم اومد باید از خودم براش عکس بفرستم.

لخت شدم و رفتم سرویس خودمو تمیز کردم و برگشتم. بدون اینکه صورتم معلوم بشه تو ایینه از خودم عکس گرفتم. بعدم روی تخت نشستم و پاهام رو باز کردم.

عکسارو براش فرستادم تو واتساپ و سریع شورتمو پوشیدم و لخت دراز کشیدم. به گیره نگاه کردم.

با دست لرزون برش داشتم و بازش کردم . چه گیره صفتی هم بود.



دوطرف نوک سینه ام گذاشتم اما جرات نکردم بزمنش و عقب کشیدم.

مطمئنم درد زیادی داره.

کناری پرتش کردم و به پهلو شدم و سینه هامرو تو دستام گرفتم.

برام پیام اومد. گوشیه برداشتم دیدم نوشته:

-فردا تاخیر تنبیه داره. با تاکسی بیا.

-چشم ارباب.

اون شب بدتوین شب عمرم بود. چون میدونی قراره فرداش درد بکشی تا صبح

کابوس می بینی.

مدام حس می کردم دارم از بلندی پرت میشم و از خواب می پریدم.

خیلی شب سختی بود. صبح یه صبحانه نیم بندی خوردم. رفتم حموم و خودم با

وکس شیو کردم.

موهای بدنم کمه و چون از 14 سالگی موهای بدنم رو با وکس تمیز کردم خیلی

نازک و کم شدن.

یه سوتین و شورت مشکی پوشیدم.

تیپ مشکی زدم کلا. عینک افتابی به چشمام زدم. کیفم رو برداتتم و گیره ارو

انداختم تو کیفم و اومدم بیرون.

راننده با دیدنم گفت:

-کجا برسونمتون؟

-اسنپ خبر کردم تو زحمت نکش.



دهنش باز مونده بود فکر کنم.

سوار ماشین شدم و اون راه افتاد.

ساعت تازه سه شده بود. من از استرسم زود راه افتاده بودم که دیر نرسم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_23

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

رسیدن به اونجا از شدت استرس دستام یخ کرده بودن.

تا

موبایلم رو نگاه کردم. نزدیک اونجا بود و ساعت هنوز چهار نشده بود. چه برسه به پنج.

کلافه گفتم:

-اقا تو خیابون دور بزن من ساعت پنج میخوام اونجا باشم.

-کرایه اش بالا میره ابجی.

-مهم نیست.

-چشم.

تا ساعت پنج تو خیابون ها بی هدف چرخیدم.

باید تا کی تن به خواسته های شاهرخ می دادم؟

بدترین لحظه فکر کنم همینیه که این گیره به سینه هام وصل بشع.

ده دقیقه به پنج ماشین رو جلوی خونه نگه داشت. پولش رو دادم و پیاده شدم و زنگو زدم.

بی حرف باز شد. وارد شدم. چه خلوت بود. هیچ کس نبود.

اما در باز شد. با دیدن دوتا زن برهنه برده جلوی در شوکه شدم. یکیشون گفت.
-خانم کیفتون رو روی من بزارید.

با تردید گیره هارو از توی کیفم برداشتم و کیفم رو روی کمرش گذاشتم.

به داخل رفتیم. هر دو نمونه گیره ای که دست من بود رو به نوک سینه هاشون وصل بود و زنجیر گیره به قلاده اشون وصل بود که نوک سینه هاشون رو به بالا کشیده بود.

اما چهره اشون اثری از درد نداشت.

-میسترس مورد علاقه منم رسید.

با صدای شاهرخ نگاهمو از اون دوتا گرفتم و به شاهرخ نگاه کردم. دستشو گرفت سمتم تا بهش برسم.

دستشو دور کمرم حلقه کرد و لبمو به اسارت لب هاش در آورد.

منم همراهیش کردم. وقتی حسابی بوسیدتم. اروم عجب کشید. چشمکی بهم زد و گفت:

-چرا لباس هات رو در نمیاری؟

با تردید گفتم:

-کامل؟

لبخندی زد:

-کامل.

جلوی شاهرخ همه لباس هام رو در اوردم جز شورتتم. لباسم رو اشاره کرد روی کمر برده دوم بزارم.

شاهرخ:

-برین اتاق بازی و سعید رو صدا کنین تا باهاتون بازی کنه.

زن ها به نوبت روی کیر شاهرخ رو از روی شلوار بوسیدن و رفتن.

شاهرخ دستشو دور کمر برهنه ام حلقه کرد و با دست دیگه اش اروم سینه هام رو دست کشید:

-آماده خدمت به اربابت هستی ؟

اب دهنم رو با ترس قورت دادم و گفتم:

-بله ارباب.

لبخندی زد و گیره ارو که روی مبل گذاشته بود رو برداشت.

نفسم رو حبس کردم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_24

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

رو خودم اینو میزم اما از دفعه بعد خودت باید بزنی.

-امروز

هیچی نگفتم با نفس حبس شده به دستش نگاه کردم که اول با دو انگشتش نوک سینه ام رو مالید تا تحریک بشم و اون برجسته بشه.

وقتی آماده شد به دو طرف نوم سینه ام نزدیکش کرد و ... وقتی نوک سینه ام بین دو طرف پر از سوزن گیره فشرده شد جیغ زدم و دست شاهرخ رو گرفتم.

درد وحشتناکی داشتم که بلافاصله اشک رو از چشم هام سرازیر کرد.

-هیش... اروم باش... اولشه عادت می کنی.

کمی منو از خودش دور کرد تا دومی رو وصل کنه. با اگریه گفتم:

-خواهش می کنم ارباب... نمیتونم... بازش کنین.

شاهرخ اما گفت:

-هیش... هیش...

دومی رو هم وصل کرد و زانو هام از دردش سست شد. سریع بغلم کرد که سینه هام بهش خورد و دردش بیشتر شد. ناله کردم و با حق صدایش کردم:

-ارباب...

روی مبل نشست و منو تو بغلش نشوند و سینه هام رو نوازش کرد و مواظب بود دستش به گیره ها نخوره.

-یه روزی از این گیره ها چنان لذتی می بری که التماس می کنی اینو برات بزنم.

دستم روی سینه اش گذاشتم. سرمم به شونه اش تکیه داده بودم.

-ارباب...

-جانم برده کوچولوی من؟

-درد داره...

-میدونم... خب... مثل اینکه ارومتر شدی. روی زمین چهار دست و پا شو .

به سختی خودم رو ازش جدا کردم. اونم واکنشی نشون نداد تا من خودم ازش جدا بشم.

روی زمین زانو زدم. به نوک سینه های فشرده شدم نگاه کردم. لبم رو گزیدم که گفت:

-دنبالم بیا.

به خودم اومدم و چهار دست و پا رفتم سمتش.

-میریم تو اتاق اموزشت. از این به بعد اموزشت رو تو این اتاق می بینی. تو تا الان برای میسترس بودن اموزش دیدی اما از الان برای برده بودن اموزش می بینی.

از پله ها به سختی بالا رفتم. تو دلم خداروشکر می کردم که نگفت زنجیر گیره هارو بین دندون هام بگیرم. چون مطمئن دردشون چند برابر می شد.

وارد اتاقی شدیم. یه اتاق خاکستری با تمامی وسایل مورد استفاده داخل یه اتاق بازی بی دی اس ام.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_25

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

قوانین و قواعدی داره که باز حتما رعایت کنی.

-اموزشت

وای... نکنه بازم سوزن میخواد فرو کنه؟ مظلوم نگاهش می کردم که لبخند زد و گفت:

-از این نگاه مظلومت خوشم میاد.

تو دلم ذوق کردم که تاثیری روش داشته اما اون به جایی اشاره کرد:

-همیشه وقتی میگم برو اتاق بازی باید بیای اینجا. این گیره ها به نوک سینه ات وصل باشهگ و زنجیرش لای دندون. اینجا روی این صندلی نشسته باشی.

به جایی اشاره کرد. یه جعبه بود که توش گود بود. عین نیم دایره با این تفاوت که وسطش سوراخی بود.

به یکباره کیر مصنوعی از اون سوراخ زد بیرون. هینی کشیدم که شاهرخ خندید.
-برو روش بشین ببینم.

-ارباب من هنوز خونریزی دارم.

-اشاره نداره برو بشین.

اهی کشیدم. رفتم سمتش و شورتمو در اوردم. مقدار خیلی کمی روی نوام خون بود.

مردد به شاهرخ نگاه کردم:

-زودباش...تمام روز رو وقت نداریم.پاهام از هم باز کرزم و بالاخره نشستم روش.
وارد شدنش تو واژنم باعث شد چشمام رو ببندم.

به عقب متمایل بود مکه جلو اومد و جلوم نشست.

-خب حالا زنجیر رو بین دندون هات بگیر.

وای نه.

-ارباب...

-مخالفت چی دارع؟

بغض کردم:

-تنبیه.

-افرین. حالا اگر یکبار دیگه مخالفت کنی تنبیه میشی.

با دستاش لرزونم زنجیر رو گرفتم و وسطش رو به سمت دهنم اوردم اما به زیر جونم فقط رسید.

ارباب: بکشش تا لای دندون هات.

به محض اینکه یکم کشیدمش درد تو سینه هام به حدش رسید.

اشک از چشمام سرازیر شد. اما نمیخواستم بدتر تنبیه ام کنه. وقتی زنجیر لای دندون هام قرار گرفت از درد میلرزیدم و بدنم عرق کرده بود.

شاهرخ لبخندی زد و گفت:

-افرین... دیدی میتونی؟ دستات رو باید روی زانوهات بزاری.

دستامو روی زانو هام گذاشتم. شاهرخ بلند شد و گفت:

-عالی شد. پس قرار شد وقتی میگم برو تو اتاق بازی یا آموزشت تو این حالت ببینمت. تا وقتی اجازه ندادم حق حرف زدن نداری. این یعنی اگر زنجیر از بین دندون هات رها بشه تنبیه میشی.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_26



چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

-حالا بلند شو.

به سختی از روی جعبه بلند شدم. بدنم عرق کرده بود و لرز کمی داشتم. از چشمام اشک روان بود.

-چهار دست و پا بیا سمتم.

دوسه قدم عقب تر از من بود. رفتم سمت. چشمام رو مدام از درد میبستم و فشار میدادم.

جلوی پاهاش ایستادم.

-وقتی بهت اجازه بلند شدن از روی اون جعبه ارو میدم باید بیای سمتم و روی کیرمو ببوسی.

شوکه نگاهش کردم. چطوری ببوسمش که زنجیر ول نشه.

لبخند خبیثی زد:

-مواظب باش زنجیرت رها نشه.

روی کیرش رو بوسیدم اما زنجیر ول شد. وحشت شده بهش نگاه کردم. خندید و گفت:

-اینجا یکی دلش تنبیه میخواد انگار.

با تمام مظلومیتم گفتم:

-غلط کردم ارباب. دیگه تکرار نمیشه.

-مگه بهت اجازه دادم حرف بزنی؟



با گریه نگاهش کردم که گفت:

-برو روی تخت.

به تاج پایینی تخت تخته ای بود که چند تا سوراخ داشت میدونستم برای مهار سر و دست ها ازشون استفاده می شه.

بروی تخت رفتم تخته ارو بالا داد و به سوراخ بزرگه اشاره کرد:

-سرت رو بزار .

شبیه این بود که بخواد سرم رو با گیوتین قطع کنه. به ناچار خم شدم روش. دستام روی حلقه های کوچیک گذاشتم و اون تخته ارو پایین آورد و قفل هاش رو بست.

چهار دست و پا بودم. اومد روی تخت . نمیدیدمش و این ازارم میداد.

دستو روی باسنم کشید و گفت:

-بدن زیبایی داری.

لب گزیدم و اشک ریختم. یهو ضربه محکمی روی باسنم زد. جیغ زدم و التماسش کردم:

-ارباب ... خواهش میکنم...

-هیش...هیش... میخوام خیس کنی... اینقدر اسپنکت میکنم تا کصش خیس بشه.

و تند تند و بی وقفه با دستاش شروع کرد به زدنم.

بعد از کلی زدن... از باسنم انگار اتیش بلند می شد.

دستشو روی کصم کشید:

-افرین... داری درساتو خوب یاد میگیری.

حتما منظورش خیس شدن واژنمه.

-خیلی ویو قشنگیه. میتونم ساعت ها نگاهش کنم اما الان کارهای مهمتری باهات دارم.

با دستاش باسنم رو میمالید و میگفت:

- تنبیه اینبارت اسون بود. درضمن برات چندتا فیلم آموزشی میفرستم همه اشون رو با دقت نگاه می کنی.
با سوراخ هام بازی می کرد.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_27

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

خونریزی نداشته باشم. تصور خونی بودن اونجا مو به تنم سیخ می کنه.

امیدوارم

دوتا انگشتش رو وارد واژنم کرد. ناله کردم:

-کاملا آماده است تا کیرم بره داخلش.

این چیزی بود که اون لحظه میخواستم. یه رابطه کامل. اما اون برعکس من فکر می کرد.

چون از روی تخت بلند شد و از توی کمد یه کیر مصنوعی که تهش یک جعبه بود رو آورد.

-این میتونه قشنگ ارضاعت کنه.

با مکث گفتم:

-خودتون چی ارباب؟

-تو نگران خودت باش کوچولو.

کیرش رو که بزرگ هم نبود داخل واژنم فرو کرد و بندای جعبه ارو دور کمرم بست و روشنش کرد.

مثل ماری تو تنم می لولید. با لذت ناله میکردم. میدونستم داره نگاه می کنه. گردنم درد گرفته بود اما داشتم لذت می بردم.

دستش رو روی باسنم کشید و بعد کمرم... آورد بالا تا پشت گردنم:

-تو برده خیلی خوبی هستی... برده خوب و حرف گوش کنی بمونی پاراش میگیری. دستاش از کنار بدنم رفت پایین و سینه ام رو قاب گرفت. ذهنم سریع الارم داد.

گیره هارو اگر دست میزد جیغم می رفت هوا

انگار حدسم درست بود چون زنجیرش رو گرفت و به طرف پایین کمی کشید. از دردی که تازه اروم گرفت تا مغز و استخونم پیچید ناله هام بلند شد..

-ارباب... خواهش می کنم... ارباب..

-چیه توله؟

-درد دارم... خواهش میکنم نکشین.

بدتر کشید و گفت:

-صدت رو نمیشنوم دوباره بگو.

فکر کردم راست میگو که دوباره تکرار کردم و اون بدتر کشید. جیغ زدم و تازه اونجا بود فهمیدم نباید اینو میگفتم.

به شدت گریه می کردم.

با یک دست زنجیر رو میکشید و با دست دیگه ا کمرم رو می مالید:

-برده کوچولوی من... مگه نگفتم هرکاری میکنم نبود مخالفت کنی؟ هوم.

با گریه گفتم:

-بله ... ارباب... ببخشید.

سینه هام رو دیگه نکشید. اما گفت:

-یاد میگیری... من تحملم زیاده. تنبیه کردنت رو دوست دارم حالا زود باش برام

ارضا شو.

دستش برد زیر بدنم و روی چوچولم گذاشت و محکم مالیدش. خیلی طولی نکشید

ارضا بشم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_28

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

بیحال بودم که اول کیر مصنوعی رو ازم جدا کرد بعد قفل های تخته ارو باز کرد و

من رو بلند کرد. تو بغلش بیحال ولو شدم. روی تخت درازم کرد و خودشم کنارم

دراز کشید:

-یکم استراحت کن وقت زیادی نداریم برای آموزش. اگر بخوایم همش به تنبیه

کردن بگذره خیلی طول میکشه تا بشی برده دلخواه من.



-آرباب؟

-بگو.

-یه... خواهش بکنم؟

نگاهم کرد. توی چشمم. لبخندی زد. فکر کردم الان می‌گه اره اما اون گونه ام نوازش کرد و گفت:

-نه توله... تو فقط زمانی میتونی چیزی بخوای که بوده حرف گوش کنی شده باشی.

اشکام دوباره چکیدن. به اشک هام نگاه کرد و به نوازش گونه ام ادامه داد. چشمم رو بستم و سعی کردم اشک هام رو کنترل کنم.

-یکم قواعد و اصول رو یاد بگیری کارت راحت میشه.

بهش نگاه کردم:

-راحت میشه؟

چشمکی زد و گرفت:

-برنامه های خوب خوب برات دارم.

بند دلم پاره شد. میخواست باهام چیکار بکنه؟

با ترس نگاهش می کردم که گفت:

-چرا ترسیدی عزیزم؟

-لحنتون ترسناک بود.

خندید:

-حق داری برده کوچولوی من... به زودی منظورم رو می فهمی. الانم استراحت بسه...

خودش نشست و بازوی منو گرفت نشوند و چهار دست و پا رو زمین شدم. یه ترکه
ناز چوبی برداشت و روی کمرم گذاشتش:

-بده تو اینو... کمرت نباید بیرون باشه. باسنتو قمبل کن.

به سختی کاری که میخواست رو انجام دادم. سخت ترین بخشش نگه داشتن این
حالت بود.

کل دوساعتی که اونجا بودم روی نحوه چهار دست و پا رفتنمه چطوری با عشوه
باشه کار کرد.

زنجیر سینه هام رو به عنوان تنبیه می کشید.

خیلی خستع بودم. ولی بالاخره گفت میتونم برم داشتم بال در می اوردم اما نه...
جلوش ایستاده بودم که گیره سینه هامو باز کرد. از دردشون جیغ زدم. بلافصله
نوکشون رو بین دو انگشتش گرفت و شروع کرد به مالیدن.
دستاشو گرفته بودم و از شدت درد هق هق می کردم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_29

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

دردش اروم تر شد و اون دستشو برداشت محکم تو بغلش کشوندتم و نوازشم

وقتی

کرد:

-اروم باش برده کوچولوی من... قراره خیلی بهمون خوش بگذره... هم به من... هم به تو...

بعد از مدتی سرمو بوسید و عقب کشید:

-زود باش کوچولو... لباساتو بپوش برسونمت.

دستشو دور کمرم حلقه کردو از اتاق اومدیم بیرون که چشمم به دوتا برده ی شاهرخ افتاد. اون گیره روی نوک سینه هاشون نبود اما نوک سینه هاشون پر از ته گرد های رنگی سوزن بود که نشون میداد کل سوزن ها توی نوک سینه اشونه. کی اینکارو باهاشون کرده؟ یادم اومد کسی به نام سعید که شاهرخ گفت برن پیشش.

رفتم سمت لباس هام که شاهرخ یهو گفت:

-صبر کن. هی بیاین اینجا.

منظورش برده هاش بودن.

با تعجب ایستادم. شاهرخ نشست روی مبل و منو پشت به خودش رو پاهاش نشوند و پاهام رو کامل از هم باز کرد.

-زود باشین بخورین. هی تو ... سینه هاش رو بخور.

شوکه شدم. شاهرخ بالا تنه ام رو به خودش چسبوند و سرم رو روی شونه خودش گذاشت.

تو گوشم هوس انگیز زمزمه کرد:

-تو نیم ساعت وقت داری هرچقدر میخوای ارضا بشی و لذت ببری.

دهن داغ یکی از دخترا روی بهشتم نشست و شروع کرد به مکیدن چوچولم.

به دستای شاهرخ چنگ زدم و ناله کردم. برده بعدی اومد روی تخت و نوک سینه ام و تو دهنش کشید و شروع کرد مکیدن. درد و لذت باهم تو بدنم میپیچید.

-جون... این پاداش خوب بودنته... دفعه بود یه برده دیگه ام میارم این سینه ات رو بخوره...

حرفای خیلی لذت بخش بود. عرض ده دقیقه ارضا شدم اما دخترا دست نکشیدن. شاهرخ یه دستشو برد زیر و کیرش رو در آورد و روی سوراخ عقبم فشارش داد و وقتییکامل داخلم فروش کرد جیغام اروم تر شده بود. خودشو تگون نمیداد فقط داخلم بود.

برده ها حسابی بدنمو خوردن تو دقیقه اخر نیم ساعت بود که بالاخره ارضا شدم. شاهرخ هم داخل کونم ارضا شد.

-میتونین برین توله ها.

دخترا ازم جدا شدن و عقب رفتن. دیگه هیچ نایی توی بدنم نبود.

-بلند شو نیلوفر.

-نمیتونم... خسته ام.

هوفی کشید و گفت:

-بیاین لباساشو تنش کنین.

برده هاش اومدن و لباسام رو پوشوندن. شاهرخ روی مبل نشوندتم و رفت. چشمام رو بسته بودم. شاهرخ اومد و بغلم کرد و من تو بغلش خوابم برد.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
... بیدار شو.

-نیلوفر

به سختی چشمم رو باز کردم. نزدیک خونه بودیم

-برو توله... برو تو اتاق استراحت کن یادت نره از کت عکس بفرستی.

سری تگون دادم و به سختی پیاده شدم و به سختی سعی کردم منظم راه برم که تازه موجه خیزی پشتم شدم. لعنت بهش... ابش رو ازم در نیاورد.

هوفی کشیدم و وارد خونه شدم. بابا نبود و من اینطوری راحت ترم.

-خانم شام میخوری؟

خواستم بگم نه که یادم افتاد شاهرخ روی غذا خوردنم خیلی حساسه:

-بفرست اتاقم.

وارد اتاقم شدم. همه لباس هام رو در آوردم و رفتم حموم. به سختی یه دوش سریع گرفتم و حوله تن پوشم رو پوشیدم و اومدم بیرون. غذا روی میز چیده شده بود.

در اتاقم قفل کردم و یه حوله کلاهی سرم کردم و حوله تن پوشمو در آوردم. جلوی آینه از بدنم ختم و همینطور کسم عکس گرفتم و برای شاهرخ فرستادم. سین خورد ولی جوابی نداد.

غذام رو نصفه نیمه خوردم و روی تخت دراز کشیدم.



ساعت 10 صبح بود که بیدار شدم.

بدون اینکه بلند بشم موبایلمرو برداشتم. شاهرخ پیام داده بود:

-ساعت 11 خونه من باش.

وای... ساعت 10 هست...

دیر برسم تنبیه میشم. سریع بلند شدم و دستشویی رفتم و یه ست توری مشکی

پوشیدم و وقتی آماده شدم از عمارت اومدم بیرون.

اما تا اسنپ بیاد و منو برسونه 16 دقیقه دیر رسیدم.

قلبم از استرس تند میتپید.

وقتی تلف نکردم و زنگو زدم. در باز شد.

با قدم های تند وارد عمارت شدم. اینبار سه تا برده لخت تو سالن بودن. نوک سینه

هرسه پر از ته گرد سوزن بود.

-دیر کردی عزیزم.

لبگزیدم و با ترس نگاهش کردم. با شیطنت چشمکی زد.

-لباسات رو در بیار.

همه لباسام رو در اوردم و روی کمر برده ها گذاشتم. شاهرخ دستشو دور کمرم

حلقه کرد و به خودش چسبوند و لب هامو بوسید. همراهیش کردم. بعد از مدتی ازم

اروم جدا شد:

-بیا... امروز برات سوپرایز دارم.

همرنطور که دستش دور کمرم بود به سمت پله ها رفتیم و وارد اتاق آموزش شدیم.

-آماده شد تا پیام.

از اتاق رفت بیرون. یاد دیروز افتاد. دنبال اون گیره گشتم. پیداش کردم. با درد به سینه چپم وصلش کردم. از دردش اشکم راه افتاد. دستام شروع کرد به لرزیدن.
-ایی...

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_31

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

اصلا دلم نمیخواست به سینه اینوریم وصلش کنم اما نمیخواستم تنبیه ام رو بیشتر کنم.

وقتی اونم بالاخره وصل کردم از دردش ناله کردم. باید زنجیرش رو بین دندون هام می گرفتم. کشیده شدن سینه هام خیلی درد داشت اما بالاخره تونستم اونو بین دندون هام بگیرم.

رفتم سمت اون صندلی روی زمین که گود بود و کیر مصنوعی داشت.

با احتیاط روش نشستم. کصم حسابی خیس شده شد.

چشمام پر از اشک بود. مدلی که گفته بود نشسته بود و منتظر بودم... یک ربع شاید گذشت. خسته بودم سینه هام درد میکرد. بخاطر بد بودن جام کمرم درد می کرد.

وقتی در باز شد به شاهرخ نگاه کردم. با دیدنم لیخندی زد:

-افرین توله... کم کم داری یاد می گیری.

-بیا اینجا.

از روی صندلی بلند شدم و چهار دست و پا رفتم سمتش. جلوم روی زانوش نشست و گونه ام رو نوازش کرد:

-روز به روز خوشگلتر می شد.

یه زنجیر از توی جیبش در آورد و گفت:

-زنجیر و ول کن.

سریع گوش کردم . نفسمو فوت کردم. اشکم ریخت. گیره زنجیر رو به وسط زنجیرم وصل کرد و گفت:

-امروز باهم میریم گردش تو خونه اونم درحالی که کت داره گاییده میششه.

همون کیر مصنوعی که تهش جعبه بود رو آورد.

پشتم رفت و روی بهشتم رو انگشت کشید:

-جووون... چه ابی انداخته اینجا.

لب گزیدم. کیر رو واردم کرد از درد و لذت ناله کردم.

بندای چرمش رو دور لگنم بست و روشنش کرد. بلافاصله تلمبه هاش داخلم شروع شد.

چشمام رو بستم و از لذت ناله میکردم که نوک سینه هام سوخت از درد.

جیغ خفه ای کشیدم و به اشهرخ نگاه کردم. کنارم ایستاده بود و زنجیر تو دستش بود:

-بیا ...

کنار چهار دست و پا راه افتادم اما اگر یکم عقب می افتادم سریع سینه هام کشیده میشد.

راهروی بالا کسی نبود. بعد از اینکه یکدور بالا چرخیدیم من یهو ارضا شدم.

شاهرخ: بهت اجازه ارضا شدن نداده بودم.

وحشت زده نگاهش کردم. جلوم روی زمین زانو زد. گونه ام رو نوازش کرد. یه نوازش دلهره اور:

-میدونی تنبیه ات رو چقدر زیاد کردی؟

با گریه گفتم:

-ببخشید ارباب.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_32

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

به تاسف تکون داد و گفت:

سری

-به زودی نهار آماده میشه. تنبیه ات اینه ظرف غذا من بشی.

شوکه نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت:

-احتمالا باید برات خیلی لذت بخش باشه.

هیچ پیش زمینه ای درباره کاری که میخواست باهام بکنه نداشتم. بابا گاهی برده اشو ظرف می کرد اما در حدی که روی نافش سوپ طاغ بریزه یا کباب و ... ارو روی شکمش بزاره و به جای ظرف از اون استفاده کنه. شاید اونم میخواست همینکارو باهام بکنه.

-بیا توله خونه هموز تموم نشده.

از پله ها به سختی پایین رفتیم. سه تا توله همچنان اونجا بودن. با همون سینه های پر از سوزن.

-برین پیش سعید.

سه تایی راه افتادن سمت پله ها. یعنی یه مرد بالا بود و من الان اینطور لخت عین سگ دارم اینجا چهار دست و پا میرم؟

با کشیده شدن سینه هام ناله کردم و دنبالش رفتم.

-من عاشق اینجور غذا خوردن هستم. هنوز یکساعت مونده و من بی صبرانه منتظرشم.

قلبم تند میزد. مسلما درد داره.

طبقه پایینو هم کامل نشونم داد و بعد رفتیم سمت مبلا.

روی تک نفره نشست و زیپشو داد پایین و کیرش رو در آورد. مسلما باید میخوردمش.

دستامو روی مبل گذاشتم و رفتم سمتش. اول بوسیدمش و بعد شروع کردم به مکیدن و خوردن.

25دقیقه ای بود که داشتم براش ساک میزدم و حسابی خسته شده بود. یکبار دیگه ام ارضا شده بودم که بخاطر حالتی نتونستم ازش لذت کافی ببرم.

وقتی همه ابشو داخلم خالی کرد عقب کشیدم. به سختی قورتش دادم.

-بیا وقتشه آماده ات کنم برای ناهار.

رفتیم سمت میز نهار خوری. یه زنگ روش بود زد. یه زن جوان در حالی که یه شورت و سوتین خدمتکاری تنش بود اومد:

-بله قربان:

-وسایل مخصوص رو بیار از این توله به عنوان ظرف استفاده میکنم.

-حتما قربان.

اون رفت. با رفتنش اون کیر مصنوعی رو از کسم در آورد و بعد بلندم کرد و روی میز درازم کرد. جوری که اون بین پاهام نشسته بود.

اون زن با یک جعبه بزرگ برگشت و گذاشت روی زمین و رفت. شاهرخ بند های چرمی رو برداشت و ران و ساق پاهام رو بهم بست. کفشای پاشنه بلندم رو در آورد و گفت:

-پاهات از هم باید باز بمونه.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_33

م روبیکا و ایتا:

-چشم ارباب.

کسم رو کامل تمیز کرد و ضد عفونی کرد یه میله تو خالی که میدونی برای باز نگه داشتن واژن استفاده میشد. میله ارو داخلم فرو برد و پیچیش و باز کرد. باز شدن واژنم اولش لذت بخش بود اما بعد دردناک شد. ناله کردم از درد.



-خب به اندازه کافی باز شده.

نفس نفس زنان نگاهش کردم. گیره های سینه ام رو هم باز کرد یکم مالیدش و بعد اونارو هم کامل ضر عفونی و بعد تمیز کرد.

-از کصت به عنوان ظرف سوپ استفاده می کنم.

از تصویرش چشمام گرد شد و با وحشت گفتم:

-ارباب خواهش می کنم.

خندید ... یه خنده پر لذت :

-نگران نباش توله... عاشق اینکار میشی.

بعد از مدتی همون خدمتکار با میز گردان اومد و وسایل و ظروف رو گذاشت رو میز کنارم.

شاهرخ:

-سردش کردی؟

-بله قربان.

انگشت تو ظرف توپ کرد و بعد انگشتش رو سوپیش رو کرد تو دهنش.

-مزه اش عالیه.

ظرف رو جلو کشید و ملاقه ارو برداشت و یه ملاقه پر کرد و زیر ملاقه ارو به لبه ظرف کشید.

بعد برد سمت واژنم اما نریخت توش.

اخمی کرد و ملاقه ارو برگردوند داخل کاسه رو به زنه گفت:

-یکی از کوسن های مبل رو بیار.

سریع آورد و اون زیر باسنم گذاشت تا بالا بیاد.

-اینطوری بهتره. وقتی محتویات ملاقه ارو توی کصم سرازیر کرد از سوزشش و گرمی سوپ ناله کردم. با التماس صداش کردم:

-ارباب... میسوزه... خواهش می کنم.

-هیش. میخوام از غذا لذت ببرم. هی تو... اون سیخای کباب رو تو سینه اش بزن.

چشمام گرد شد زنه لبخند پر از عشوه ای زد. ارباب یه قاشق برداشته بودم و قاشق قاشق سوپ میخورد. حالم از این چندش باز یاش بهم می خورد. اما دروغه بگم... لذت میبردم از دیدن صحنه اش.

اما با نشستن دست زنه روی سینه ام به خودم اومدم. یه سیخ ناز فلزی دستش بود که تهش رو کباب بود. اب دهنم رو به سختی قورت دادم وقتی سر سیخ رو از اینور سینه ام رد کرد و از اونورش در آورد.

جیغم دست خودم نبود. دستام رو مشت کرده بودم و زجه میزد.

یه ملاقه دیگه سوپ داخلم ریخت و اون تو هر نوک سینه ام سه تا سیخ رد کرد و با اشاره ارباب رفت.

از درد ضعف کرده بودم. صبح صبحانه هم نخورده بودم و مسلما بخاطر اینم تنبیه ام می کرد.

سرم سنگین شده بود و رنگم بشدت پریده بود که ارباب گفت:

-چرا اینقدر سفید شدی؟

چشمام رو حتی باز نکردم ارباب انگار بهم نگاه کرد.

-لعنتی ... چقدر نازک نارنجی هستی تو اح... سیخارو از تو سینه ام در آورد که
دردش وحشتناک تر شد. شبیه تیر خلاص بود چون بیهوش شدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_34

م روبیکا و ایتا:

چشمم رو باز کردم تو اتاق ارباب بودم. بدنم تمیز بود و نوک سینه هام رو باند زده
بودن.

بغض کرده به اطراف نگاه کردم. ارباب نبود.

جنین وار تو خودم جمع شدم.

چرا باید بخاطر انتخاب پدرم تاوان می دادم؟

اون دوست داشت میسترش باشم. اگر به خودم واگذار می کرد حداقل برده ای بودم
که لیمیت داشت. نه مثل یک فول اسلیو باشم و اون باهام اینقدر خشن باشه.

در اتاق بعد از مدتی باز شد و ارباب اومد تو. با دیدنم لبخندی زدو گفت:

-چه عجب بیدار شدی...

بدون اینکه اشکام رو پاک کنم روی تخت نشستم. واژنم سوزش داشت که باعث شد
تو جام جا به جا بشم.



ارباب یه سینی غذا دستش بود. روی تخت کنارم نشست. سرم رو با ناراحتی پایین انداختم.

سینی رو روی میز گذاشت و دستشو زیر چونه ام گذاشت:

-چیشده توله؟ برده کوچولوی من ناراحته؟!-

با بغض گفتم:

-اگر... بگم...عصبانی نمیشین؟-

-نه بگو...

-من دوست ندارم سوزن و چیزی تو سینه هام یا بدنم بره... خواهش می کنم ارباب...

با التماس نگاهش کردم. حاضر هرکاری بکنم که دیگه هیچی تو سینه هام نره.

یکم با لبخند بهم خیره شد و گفت:

-حاضری براش چیکار کنی؟-

با تردید نگاهش کردم و گفتم:

-خب... اگر...دیگه سوزن و چاقو و از اینجور چیزا که پوستمو زخمی میکنه بهم نزنین هرچی شما بگین.

لبخندش عمیق تر شد:

-باشه اما یادت نره گفتمی هرکاری بخوام انجام میدی.

فقط سر تکون دادم که خندید. یه خنده ی معنا دار که مشخصه پشتش کلی نقشه برام چیده.

سینی رو برداشت و گفت:

-وقت غذا خوردنه.

خودش بهم سوپ و کباب داد. انصافا خیلی خوشمزه بود. وقتی تموم شد تشکر کردم که خندید:

-دراز بکش توله. انرژی یکم طول میکشه برگرده بعدش حاضر شو برگردی خونه ات. باید برای فردا انرژی کافی داشته باشی.
با ترس گفتم:

-میخواین چیکار کنین باهام؟

خندید اروم هلم داد تا دراز بکشم و گفت:

-عجله نکن... قراره کلی لذت ببریم ... لذت بدی.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_35

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

حرفش از صد تا تهدید برام بدتر بود.

همین

به پهلوی چرخیدم و نگاهش کردم. چیشد که تا این حد به این مرد اعتماد کردم؟
من اعتماد نکردم... من مجبور شدم اما الان... دلم وجودش رو تو زندگیم می خواد.

-به چی فکر میکنی؟

-نمیدونم.



خندید: نمیدونی به چی فکر می کنی و اینطوری تو هیپروتی؟

منم خندیدم و گفتم:

-میشه بغلم کنی؟

-با کمال میل.

پشتم دراز کشید و از پشت بغلم کرد. از پشت لباس هاش هم می تونستم گرمای مطبوع بدنش رو احساس کنم.

خواستم تو بغلش بچرخم سمتش که نداشت:

-گفتی 20سالته؟

-بله!

-دانشگاه نمیری؟

با خجالت گفتم:

-دوست داشتم ولی بابا اجازه نداد.

-چرا؟

-نمیدونم... گفت نیازی ندارم درسای بیخود دانشگاه و بخونم و وقتمو تلف کنم و اخرش هم هیچ فایده ای نداره.

پوست شکمم رو نوازش کرد :

-دوست داری بری دانشگاه؟ بهترین دانشگاه؟

-اره. ولی نمیشه دیگه.

-اگر بشه ...؟



برگشتم سمتش و نگاهش کردم مشکوک نگاهش کردم:

-میخواین... چیکار کنین؟

خندید و گفت:

-موضعت رو مشخص کن . من اربابتم پس جمع نبند.

لب گزیدم و گفتم:

-چشم ارباب.

-افرین. خب... دوست داری؟

-اره... اما چطوری؟

-اونش با من... به زودی ردیفش می کنم.

با هیجان خواستم بلند بشم که نداشت.

-واقعا ارباب؟

-اره توله... ولی زیاد رویا پردازی نکن... باید کارهایی که ازت میخوام رو انجام بدی.

-کارها؟ چه کارهایی؟

-نترس کوچولو نه قراره دزدی کنی نه ادم بکشی.

گیج نگاهش کردم:

-پس چی ارباب؟

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_36



چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

زد و گفت:

چشمکی

-میفهمی... به وقتش. بخواب.

نزدیکای شب بود که رسوندتم خونه و رفت.

بابا اینبار خونه بود. هوفی کشیدم و کلافه رفتم سمت اتاقم چون داشت برده اش
براش ساک میزد.

-نیلوفر؟

چشمام رو تو کاسه چرخوندم و بعد برگشتم سمتش:

-بله؟

-کجا بودی؟

اخم کردم و گفتم:

-بیرون.

-اه...میدونم. کجا بودی؟

با حرص گفتم:

-به خودم مربوطه.

-فردا برات یه اسلیو بوی میاد... شاید این یکی بیشتر بتونه راضیت کنه.

شوکه برگشتم سمتش:

-چی؟ من گفتم برده نمیخوام.

بابا اخم کرد:

-کدوگ اربابی بدون برده است؟ دیگه نمیخوام حرفی بشنوم.

-اما هنوز یک هفته ام نشده.

بابا پوزخندی زد. موهای برده اش رو تو مشتش گرفت و تو دهنش محکم تلمبه زد:

-چند سالم بگذره فایده نداره. الانم برو اتاقت.

عصبی برگشتم و به اتاقم رفتم. درو قفل کردم و موبایلم رو برداشتم و شماره اشهرخ رو گرفتم:

-بله؟

-شاهرخ...

-چی؟

میدونستم منظورش اینه ارباب باید صداش کنم. اهمیتی ندادم و با استرس گفتم:

-بابام میخواد فردا برام اسلیو بوی بفرسته.

-لعنتی... کی هست؟ اسمشو میدونی؟

-نه... یه راهی پیش روم بزار... من نمیخوام برده داشته باشم. نمیدونم چرا زده زیر حرفش. قبلشم ازم پرسید کجا بودم.

-چی جواب دادی؟

صداش بیخیال و خونسرد بود. با اهی که کشید سکوت کردم و از جواب دادن منصرف شدم. اون با کسی در حال رابطه بود. من ...

اشک تو چشمام جمع شد.

-توله؟

-خدافظ.

تماس رو عصبی قطع کردم و موبایلم رو پرت کردم روی تخت.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_37

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

از چشمام ریخت. چقدر احمقم که فکر میکنم فقط با منه. اون سه تا برده
اشک

لخت و اماده به کردن تو خونه اش داره. مشخصه باهاشون رابطه هم داره.

اشک میریختم که موبایلم پیام اومد. برخلاف میل باطنیم رفتم سمت گوشیم:

-بخاطر اینکارت تنبیه میشی. فردا میتونی با برده ات یکم حال کنی. شب دکش می
کنم.

با چشمای گرد به صفحه گویم نگاه کردم. اون اصلا براش مهم نبود بدن من رو
دیگران ببینن؟

دوباره پیام اومد:

-اما حق نداره کیرش تو کصت و کون و دهنت فرو بره.

با حرص نوشتم:

-حالا مه قراره حال کنم باهاش پس هرکاری دلم بخواد میکنم.

گوشیمو از اضطرابم خاموش کردم.

این چی بود فرستادم؟ اشکم بدتر چکید. اون منو زنده زنده پوست میکنه.

اخه من با یه اسلیو بوی چیکار کنم؟

بی چاره وار به خودم تو ایینه نگاه کردم. سعی کردم کلاس های آموزشی ای که برای میسترس یه اسلیو بوی بود رو به خاطر بیارم اما ذهنم قفل کرده بود.

رفتم تو حموم و لباسام رو در اوردم. بانداژ سینه هامو باز کردم. به زخم های دردناک روی سینه ام نگاه کردم.

اون تو کصم سوپ ریخت و به سینه ها سیخ کباب زد...

لغت بهت.

دوش گرفتم. درد سینه هام شروع شده بود. به سختی خودم رو خشک کردم و دوباره یه باند جدید روی سینه هام زدم اما نتونستم سوتین ببندم. یه لباس خواب ساتن یک سره پوشیدم و به گوشیم خیره شدم.

احتمالا الان گوشیم پر از تهدید هاش شده.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم. من قرار نبود هر چی اون میگه ارو انجام بدم. جلوی ایینه موهام رو خشک کردم. یه ارایش ملایم روی صورتم پیاده کردم. رفتم سمت میز تحریرم و لپ تاپمو باز کردم. خیلی وقت بود ازش استفاده نکرده بودم.

شاهرخ... از همون شبی که وارد زندگیم شد از این رو به اون رو شد زندگیم.

یک روز بعد از اشنایی بهم تجاوز کرد. روی کیر فلفلی مجبورم کرد سواری کنم. کلی قانون برام چید و گفت هیچ لیمیتی حق ندارم داشته باشم.

چرا من اینقدر در مقابلش کوتاه اومدم؟ پدر من جز یکی از ريسا و ارباب های قدرتمند این دنیای اس ام هست. اون مسلما نمیزاره اتفاقی برای من بیوفته. من نباید جلوش کوتاه می اومدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_38

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

ای به در خورد و من و از افکار خودم خارج کرد:

تقه

-خانم... ارباب دستور دادن بیاین. مهمان دارید.

هوفی کشیدم و گفتم:

-باشه.

رفتم سمت لباسام و یه دست لباس پوشیدن و با کفشتی پاشنه بلندم. کلا قانون

اینه من همیشه کفشای پانه بلند سوزنی بپوشم.

سوتین نبسته بودم و امیدوارم این تابلو نباشه.

وارد پذیرایی شدن همانا و دیدن شاهرخ و دوتا برده لختش همانا... البته این دوتا...

جدید بودن انگار.

نفس تو سینه ام حبس شد. شاهرخ اومده اینجا که حتما تنبیه ام کنه. چیزی نگه؟

استرس وجودم رو گرفت بابا با دیدنم گفت:

-بیا اینجا نیلوفر.

به سختی اخم کرد تا ظاهرش رو حفظ کنم.

جلوتر رفتم و شاهرخ بلند شد برام ایستاد و گفت:

-سلام بانو؟

و دستشو گرفت سمتم. داشت نقش بازی می کرد. دست راستمو با تردید توی دستش گذاشتم که کمی خم شد و دستمو بالا برد و پشت دستمو بوسید.

-خو حالم دوباره میبینمتون.

حس می کردم تهدید دردناکی پشت این حرفشه. رنگ پریده ام رو کاملاً احساس می کردم. سری تگون دادم چون کاملاً از گفتن هر حرفی عاجز بودم.

روی مبل نشستم و نفس حبس شده ام رو اروم بیرون دادم.

شاهرخ رو به بابا گفت:

-عماد خان... اونشب تو مهمونی که با دخترتون آشنا شدم دلم میخواست باز هم ببینمشون. راستش من اینجام تا یک پیشنهادی به شما و دخترتون بدم.

بابا که مشخص بود از شاهرخ خوشش میاد گفت:

-میشنوم.

-یکی از علاقه مندی های من این بوده که همراه یک میسترز از برده هام لذت ببرم. متوجه منظورم که هستین؟ من به رابطه های بیش از دو نفر علاقه دارم.

همین موقع برده بابا در حالی مه روی پشتی یه شیشه گرد کوچیک بود و روی شیشه جام های شراب... نزدیکمون شد. چهار دست و پا و اروم می اومد.

اول بابا برداشت. بعد شاهرخ آخری رو هم من. اما من نمیخوردم برای همین روی میز گذاشتم.

بابا: پیشنهاد بنظر بدی نمیاد.

و به من نگاه کرد. هیچی نگفتم که بابا گفت:

-به هر حال تصمیم گیرنده نیلوفره. اون برده هاش رو پس میزد چون تحریکش نمیکردن. شاید این بتونه تحریکت کنه.

روی بخش دوم حرفش با من بود. میدونستم مخالفت کنم شاهرخ تنبیه ام میکنه برای همین سعی کردم با سرد ترین لحن ممکن بگم:
-امتحان میکنم.

لبخند روی لب هردو نشست. شاهرخ گفت:

-فردا پس به منزل من بیاید. برده های مناسبی رو برای خوش گذرونی انتخاب می کنم.

-باشه.

-ساعت 10منتظرتونم پس. خب عماد خان من رفع زحمت می کنم.

با رفتن شاهرخ بابا با غرور گفتن:

-این قضیه لذت زیادی برای تو خواهد داشت. هم میتونین از برده ها دونفری لذت ببرین و هم از هم دیگه.

حالم بد بود. حس تنفر نسبت به پدرم داشتم فقط سری تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم. درو قفل کردم و روی تخت نشستم.

اینطوری هم مکانی که میرم برای بابا دیگه سوال نبود هم شاهرخ بدون پنهان کاری هرکاری باهام می خواست رو می کرد.



□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_39

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
موبایلمو برداشتم و روشنش کردم. فقط یک پیام داشتم:
کلافه

-اینطور که پیداست تنبیه شدن رو دوست داری. دارم میام خونه اتون توله.
همین... هوفی کشیدم پیامی اومد:

-عکست یادت نره.

منظورش عکس لختم بود.

لباسام رو که در اوردم چشمم به سینه هام افتاد. اهی کشیدم و جلوی آیینه از تنم
بعدم از کصم عکس گرفتم و روی تختم دراز کشیدم.

عکسارو براش فرستادم که جواب داد:

-فردا دیر نکن.

-چشم.

-چشم...؟

هووووف ...

-چشم ارباب.

دیگه چیزی ننوشت. اونشب بدترین شب بود. فردا مطمئن خیلی عذاب می کشم.

برای مشغول کردن فکرم یه بازی نصب کردم و مشغول بودم ساعت سه شب بود که خوابم برد.

ساعت نه با الارم گوشیم بیدار شدم. سریع آماده شدم. یه صبحانه نیم بند هم خوردم و از خونه بیرون اومدم.

بابا گفته بود راننده می برتم برای همین مجبوری سوار ماشینش شدم.

وقتی رسیدیم پنج دقیقه به ده بود. نفس راحتی کشیدم و پیاده شدم زنگ رو زدم. بی حرف باز شد.

دوتا برده دیشبی بودن فقط طبق عادت لباس هام رو در اوردم و روی کمر هاشون گذاشتم. شاهرخ روی مبل تک نفره نشسته بود با دیدنم لبخند زد:

-بیا اینجا ببینم.

رفتم سمتش. روی پاهاش نشوندم و دستاشو دور کمرم حلقه کرد:

-چطوری توله؟

لب گزیدم و بعد از مکثی اروم گفتم

-خوبم ارباب.

کمرم رو نوازش کرد و گفت:

-صبحانه خوردی؟

-بله.

-افرین...

دستشو روی بانداژ سینه هام گذاشتم و اروم بازش کرد.

از درد ناله ارومی کردم. یه واریسی دقیق کرد و گفت:

-یه کرم خوب میشناسم برات میگم بگیرن بزن بهشون هم زودتر خوب میشه هم جای زخماش نمیمونه.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_40

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

ارباب... ممنون. بدون اینکه بانداژ رو دوباره بزنه گفت:

-چشم

-پاشو بریم امروز کلی کار داریم.

از روی پاهاش اروم بلند شدم. با مکثی پرسیدم:

-چهار دست و پا بشم؟

-نیازی نیست. تو از الان فقط توی اتاق آموزش و اتاق خوابم برده امی. این پایین

باید مثل یک میستر رفتار کنی.

لبخند پر غروری نشست روی لبم. دستشو دور کمرم حلقه کرد و باهم از پله ها

رفتیم بالا.

به اتاق خوابش رفتیم.

-میخوای... امروز باهام چیکار کنی ارباب؟

در اتاق رو بست و گفت:

-میفهمی کوچولو. برو روی تخت دراز بکش.

یه تخت معمولی بود اما از دوطرف تاج تخت زنجیر و دست بند برای بستن دست داشت.

رفتم روی تخت و طاق باز دراز کشیدم. ارباب با چشم بند مشکی اومد سمتم.

اول چشمام رو بست و حین بستن مچ دستام گفت:

-یادته دیروز گفتمی هرکاری بخوام میکنی تا دیگه سوزن و سیخ یا چاقو توی بدنت فرو نره و زخمی نشی؟

بند دلم پاره شد. قرار بود چیکار کنه باهام؟

-یادته؟

-بله... ارباب... یادمه.

-عالیه چون الان وقت انجام اون شرطه. یک شرط دایمی. پاهاتو باز کن.

پاهام رو از هم باز کردم. دستشو روی کصم گذاشت و شروع کرد به مالیدن:

-همونطور که دیشب گفتم من به رابطه بیشتر از 2 نفر علاقه دارم. چیزی که کسی نمیدونه ارو میخوام به تو بگم... یک راز...

ضربان قلبم بالا رفته. حرکت اروم و تحریک امیز دستش روی کصم تحریکم کرده بود و کصم رو خیس کرده بود.

انگشتش رو اروم داخلم فرو کرد و اروم با همون انگشتش داخلم تلمبه زد.

اهی کشیدم که گفت:

-من یک برادر کوچیک تر از خودم دارم. 10 سال از من کوچیک تره. 22 سالشه...

وقتی بدنیا اومد وضعمون خوب نبود. میخواستن بکشنمون پس وجودش رو از همه مخفی کردیم. وقتی ده سال گذشت تونستم اوضاع رو مناسب کنم اما معرفی

کردنش به بقیه هنوز هم خطر ناک بود. پس براش هویت جعلی درست کردم و دانشگاه فرستادمش. براش هر کاری میکنم. وقتی 3 سال پیش گفت از دختری خوشش میاد قسم خوردم هر طوری شده اون دختر رو توی تختش بیارم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_41

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

گیج حرف هاش بود. بدنم غرق لذت.

ذهنم

نالہ کردم و شاهرخ ادامه داد:

-اما اون گفت دوست داره اون دختر رو همزمان با من شریک بشه... منم دوست داشتم. چه کسی بهتر از داداشم تا باهم حساب یک یرده چموش رو برسیم.

انگشتش رو ازم خارج کرد و روی چوچولم گذاشت و مالید.

-اسمش سعید هست... سه سال پیش اسم دختر مورد علاقه اش رو بهم گفت. اما سن اون دختر برای بودن با دو نفر کم بود. پسر صبر کردیم. زیر نظرش گرفتیم تا خوب بشناسیمش. تو اتاقش بدون اینکه خودش یا اطرافیانش متوجه بشن دوربین کار گذاشتیم. تو حمومش... دستشویش... تک تک کارهایش رو نگاه می کردیم.

همین موقع از شدت لذت ارضا شدم.

شاهرخ خندید و دستشو از روم برداشت:

-اون دختر تو بودی.

یکم طول کشید تا بفهمم چی گفته. درک کنم.

با صدای مرددی گفتم:

-یعنی چی؟

-یعنی همین توله... یعنی تو از این به بعد برده منو داداشمی. دونفری باهات میخوابیم. تنبیه ات می کنیم. بهت پاداش می دیم. شرط اینکه دیگه بدنت زخمی نشه. چاقو یا سیخی توش فرو نکنیم همینه که برده حرف گوش کن ما باشی.

بعد رو به جایی با محبت گفتم:

-چرا اونجا وایستادی سعید... این برده مال توعه... بیا...

وحشت کردم. یه مرد دیگه اونجا بود. داشت نگاهم میکرد چطوری ناله می کنم.

با ترس گفتم:

-می...میخواین...باهام چیکار کنین؟

صدای مرد دیگه ای اومد:

-لذت ببریم.

نشستش روی تخت رو حس کردم. ضربان قلبم به شدت بالا رفته بود. پاهام رو سریع بهم چسبوند و دستام رو تکون دادم اما بسته شده بودم.

شاهرخ: لذت ببر داداش... مال توعه.

دست گرمی روی ران پام نشست که مطمئنم دست شاهرخ نیست.

سعید: نرو داداش. میخوام توهم اینجا باشی... باهم... بکنیمش.

قلبم انگار میخواست از توی سینه ام بیرون بزنه.

شاهرخ اینورم روی تخت نشست. سعید دستشو روی رانم نوازش وار تگون داد. بدون اراده پامو از زیر دستش بیرون کشیدم. شاهرخ نچ نچی کرد:
-میخوای زخمای سینه ات خوب نشده سیخ بکنم توشون؟

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_42

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
ترس التماس کردم:
با

-ولم کنین... من...میتروسم...

اشک از چشمام ریخت و چشم بندمو خیس کرد.

سعید: اروم باش... لذت میبری...

ترسیده بودم و اون دستشو روی شکمم گذاشت و کمی نوازش کرد. دستای شاهرخ روی مچ پاهام نشست و به زور از هم باز کرد.یه پامو سعید گرفت و یکی رو شاهرخ. دست شاهرخ روی کصم نشست:

-حیف شد بهش قول دادی سوزن نمیزنیمش.

یادم از برده ها افتاد که تو نوک سینه اشون و سعید نامی پر از سوزن کرده بود.
با وحشت نفس نفس می زدم.

-میتروسم... خواهش می کنم.



شاهرخ با صدای بمش گفت:

-هیس... هیس... اگر میخوای لذت ببری ساکت باش و گرنه میزنم زیر قولم.

لبمو گاز گرفتم تا ساکت باشم. یکیشون بین پاهام نشست و مردونگیش رو روی سوراخم گذاشت.

نفسمو حبس کردم. دستی سینه ام رو گرفت. از دردش ناله کردم که بلافاصله داخلم شد کیرش.

احتمالا سعید بود. اه غلیظی کشید:

-این کص .. معرکه است...

تند شروع کرد داخلم تلمبه زدن.

اینقدر تلمبه زد که منم از لذت ناله می کردم ارضا شدم.

خودش هم ارضا شد.

ابشو تا اخر داخلم خالی کرد و عقب کشید.

سرم سنگین شده بود کنارم دراز کشید. منو کشید تو بغلش و سرمو چرخوند سمت خودش.

لبام رو به دهن داغش کشید.

مشغول بوسه با اون بودم که شاهرخ خودش رو داخل کصم فرو کرد. شاهرخ کیرش بزرگتر به یکم.

بین لبای سعید ناله کردم.

وقتی بالاخره شاهرخ هم ارضا شد. پشت دراز کشید و اونم از پشت بغلم کرد.

چمام سنگین شده بود داشتم می خوابیدم که سعید گفت:

-هنوز کارمون باهات تموم نشده که بخوابی.

با زاری گفتم:

-خواهش می کنم... یک ساعت... دستامو باز کنین... خواهش می کنم.

دستامو باز کردن. روم به سمت سعید بود. دستام بینمون جمع کردم و طولی نکشید که خوابم برد.

با حس مالیده شدن و فشاری روی سوراخ پشتم بیدار شدم. هنوز چشم بند روی چشمام بود.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_43

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

تکونی خوردم.

-اقا...ارباب...

صدای سعید اومد:

-بیدار شدی بالاخره؟

با دستش سینه ام رو گرفت و مالید. لب گزیدم. یه چیزی به سوراخ پشتم فشار داده میشد. به پهلوی دراز کشیده بودم.

-می...میشه...چشمام رو باز کنین؟



چشم بند برداشته شد. به مردی که ورژن جوونتر و کوچیکتر شاهرخ بود نگاه کردم.
جلوم دراز کشیده بود و سینه هام رو میمالید.

پس اونی که پشتم بود شاهرخ بود.

سعید : میخوای لذت ببری؟ یا مقاومت کنی درد بکشی؟

اروم گفتم:

-لذت ... ببرم.

لبخند کجی زد و گفت:

-انتخاب عاقلانه ای کردی. اگر روزی هوس تنبیه کردی بدون تنبیه ات سوزنه. من
عاشق فرو کردن سوزن تو بدن توام.

لب گزیدم و با ترس نگاهش کردم. بالاخره شاهرخ تونست سر کیرش رو داخلم فرو
کرد. جیغ ارومی زدم.

از درد خودمو به سمت سعید کشوندم. خودمو به سینه اش فشردم. شاهرخ با من
جلو اومد و بدستشو دور شکمم انداخت تا ثابتم کنه. وقتی دوباره خودشو بهم فشار
داد با درد و گریه گفتم:

-درد میکنه... ارباب...

سعید ران پامو گرفت واورد رو پهلوی خودش و جلو کشید خودشو.

سر کیرش رو به کصم مالید. با ترس التماس کردم:

-نه...نه... پاره میشم...

خندیدن. سوزش وحشتناک پشتم.. وقتی سعید هم خودشو داخلم فرو کرد. از درد
پر شدگی هر دو سوراخم جیغ زدم. شاهر دستشو دور دهنم گذاشت تا صدامو خفه
کنه.

با صدای بمش پشت گوشم گفتم:

-جیغ نزن... اه بکش...

همزمان میکردن داخلم و همزمان هم در می آوردن. کم کم لذت تو تنم پیچید دات
دیوانه ام می کرد.

سعید: جرت بدیم؟

عقلم پریده بود. با شهوت گفتم:

-اره... جرم بدین...

سرعتون رو بردن بالا. ناله هام بلند شد. دستامو دور گردن سعید حلقه کرده بودم.
شاهزخ از پشت بغلم کرده بود و سینه ام رو او مشتش فشار میداد. حتی درد سینه
ام هم لذت بخش بود.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_44

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

شدم... یه ارگاسم سخت و نفس گیر.

ارضا

اما اونا به تلمبه زدن ادامه دادن.

کم کم درد و سوزش شروع شد. لذتم جاش رو به درد داد. اونقدر شدید که ای می گفتم.

وقتی بالاخره ارضا شدن خودشون رو داخلم خالی کردن. اما یهو منو چرخوندن و حالا روم به سمت شاهرخ بود. لبخندی زد و وقتی سعید از پشت خودشو بهم کوبید. شاهرخ پامو روی کمرش انداخت و خودشو بهم کوبید و راند دومشون شروع شد. هیچ لذتی هم نبردم اینبار.

همه اش درد و سوزش بود.

وقتی تموم شد کارشون حس می کردم پاره شدم.

نایی برای نفس کشیدن هم نداشتم.

سعید که پشتم بود نوک سینه های درد ناکمو میون انگشت هاش گرفت و مالید.

از درد دیگه نتونستم تحمل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه:

-درد دارم... خواهش می کنم... درد می کنه.

سعید از پشت گردنمو بوسید و گفت:

-اروم باش... اولین بار بود درد داشتی ...

دستامو روی دستاش گذاشتم:

-درد داره... درد نزن... دلم... ریش... ریش... میشه.

یهو هردوشون ازم فاصله گرفتن و شاهرخ گفت:

-ضعف کردی. میگم برات غذا بیارن. سعید ببرش حموم.

سعید بغلم کرد و از روی تخت بلندم کرد.

ابشون همینطوری ازم خارج میشد.

تو حموم اول کامل شستتم و بعد وارد وان دونفره شد و منو کشید تو بغلش .

سرومو روی سینه اش گذاشته بودم که گفت:

-منم باید ارباب صدا کنی. فهمیدی؟

-ب...بله...

-من مثل شاهرخ نیستم. کوچیک ترین کار اشتباهی بکنی یا بهم ارباب نگی یا هر چیزی بلافاصله تنبیه ات میکنم.

با ترس گفتم'

-چ..... چشم..ارباب.

-افرین.

بعد از یک ربع که اون بدنم رو دستمالی کرد شاهرخ با سینی غذا اومد و اومد تو وان اما بالا نگه داشت و من شروع کردم به خوردن. انگار از قحطی در اومده بودم.

بعد از یک حموم داغ و نفس گیر اومدیم بیرون. بین پاهام خیلی درد میکرد. لباسامو تو اتاق آوردن. کمک کردن بپوشم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_45

م روبیکا و ایتا:



راه رفتن برام سخت بود. سعید و شاهرخ هرکدوم یک طرفم رو گرفته بودن تا به سمت پایین و بعدم ماشین برم.

برده های برهنه اشون تو دیدمون قرار گرفتن. دوتاشون داشتن کص هم دیگه ارو با کیر های مصنوعی می کردن. نفر سوم هم داشت تو کون یکیشون باز میکرد. ناله هاشون بی صدا بود.

شاهرخ: از اون موقع تو این حالن؟

سعید: اره گفتم تا بهتون نگفتم باید همو بکنن.

پوزخندی زدن دوتایی... منظورشون از کیه؟

شاهرخ: برین خودتون رو تمیز کنین

سریع اطاعت کردن. تو ماشین شاهرخ نشوندنم و سعید برگشت داخل. شاهرخ پشت فرمون نشست و گفتم:

-خیلی حالم بده ...

-حالت تهوع داری؟

-ضعف دارم... دردش وحشتناکه... انگار واقعا پاره شدم.

خندید:

-درست میشی...

هوا هنوز روشن بود اما معلوم بود نزدیکی غروب.

شاهرخ: فردا خودم میام دنبالت. یه چند روزی این جوری بگذره به بابات پیشنهاد میدم کلا بیای با ما زندگی کنی.

یاد حرفاش افتادم که قبل از معرفی سعید بهم زد. سریع برگشتم سمت شاهرخ و گفتم:

-واقعا تو اتاق دربین گذاشتین؟

خندید و گفت:

-اره..

با تعجب گفتم:

-چطوری اخه. حالا هرکسی خونه نباشه من بیشتر وقتا خونه بودم.

-این دیگه جز اسراره. در ضمن حواست باشه رفتی پدرت پرسید چیکار کردیم و اینا زیاد توضیح نده بیچون بعدم بگو خوب بود با شاهرخ دوتا برده هاشون جر دادیم و این چیزا. راجب سعید دوست ندارم به خونتون حرفی بزنی. هیچ کس از حضور سعید باخبر نیست. فهمیدی؟

-بله...

-افرین توله. خب ...رسیدیم میتونی بری.

راست می گفت. با زاری گفتم:

-با این وضعم چطوری برم اخه؟

خندید و گفت:

-برو لوس نکن خودتو.

سری تکون دادم. و روم رو ازش گرفتم.

از ماشین پیاده شدم که گفت:

-فردا ساعت نه میام دنبالت.

قبول کردم و برگشتم سمت خونه. خیلی سخت بود جوری راه برم کسی نفهمه. از درد و سوزش عرق کرده بودم.

بابا تو خونه بود داشت با توله اش بازی می کرد. با دیدنم گفت:

-چطور بود؟

-خوب بود.

-پرده اتو زد؟

جاخورده نگاهش کردم اما بعد گفتم:

-اره.

-خوبه. برو اتاقت.

اخمی کردم و رفتم اتاقم درو کوبیدم قفلش کردم.

با غیض گفتم:

-بابای های بقیه هم اینقدر بیشعوره یا فقط مال منه؟

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_46

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

م رو در آوردم.



خواستم رو تخت لخت دراز بکشم که برام پیام اومد. از تو کیفم گوشیم رو برداشتم و دیدم شاهرخه.

-عکس یادت نره.

هووووف. حتما دیدن دارم میخوابم. سریع از خودم عکس گرفتم براش فرستادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و نفهمیدم کی خوابم برد. ساعت 7 صبح بود که از خواب بیدار شدم.

حوصله حموم نداشتم.

سر سینه هام رو یکم چرب کردم با نرمم کننده تا زخماش خشک نباشن.

اینا کی خوب میشن ؟ از دیدنشون بدم میاد.

گوشیمو برداشتم و عکسایی که دیشب برای شاهرخ فرستادم و باز کردم به عکس کسم نگاه کردم. حسابی سرخ و ورم کرده بود.

حتی از وقتی که روی کیر فلفلی هم نشسته بودم بیشتر سرخ بود.

نزدیک ساعت نه بود که لباس پوشیدم و از اتاقم اومدم بیرون. بابا نبود.

شاهرخ جلوی در منتظرم بود. روی صندلی جلو سوار شدم.

- سلام ارباب.

-سلام توله... زود شلوار و شورتت رو در بیار.

کاری که گفت رو انجام دادم. پاهامو از هم باز کردم که گفت:

-تو داشبورده کیر مصنوعی هست بکنش تو کصت گیره هاشم به لبه کصت بزن در نیاد.

در داشبورد رو باز کردم. واقعن یه کیر بود. معمولی بود. مثل کیر سعید.

تهش چهار تا گیره داشت. اروم داخلم فرو کردم. برای اینکه گیره هاش رو بتونم
بزنم باید تا ته وارد میشد. به انتهای واژنم خورد و اهم بلند شد.
با نفس نفس دوتا گیره اش رو به سمت راست و دوتای بعدی رو سمت چپ کصم
زدم.

-حالا میتونی شلوار و شورت رو بپوشی.

جاخورده گفتم:

-تاکی باید داخلم باشه؟

-تا هروقت سعید بگه. میرسونمت سعید هست من بیرون کار دارم شب میام برت
میگردونم.

سری تکون دادم.

قرار بود امروز کلا با سعید وقت بگذرونم پس.

وقتی رسیدیم پیاده شدم. با حضور اون کیر توی کصم راه رفتن برام سخت تر بود.
برده ها اومدن سمتم تا لباسام رو بزارم روشن.

همه ارو در اوردم روشن گذاشتم و رفتم سمت پله ها.

وارد اتاق خوابشون شدم سعید اونجا بود سرش تو لپ تاپش بود. باوارد شدنم لپ
تاپ رو بست.

-سلام ارباب.

سری تکون داد. برعکس شاهرخ که لبخند میزد سعید کلا اخمو بود.

روی زمین چهاردست و پا رفتم سمتش.

روی تخت اشاره کرد دراز بکشم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_47

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

پشت، طاق باز دراز کشیدم.

یه

پاهامو از هم باز کرد و به بین پاهام نگاه کرد.

سری تکون داد و کیر رو از کصم در آورد.

کلافه گفت:

-سوراخات خیلی سرخن... نمیخوام عفونت کنی... امروز کاری بهشون ندارم.

نفس راحت کشیدن رو به بعد موکول کردم. نمیخواستم تنبیه بشم.

دوتا گیره معمولی برداشت و به نوک سینه های دردناکم وصل کرد.

دستی به گردی هردو سینه ام کشید و گفت:

-روی شکم دراز بکش.

دراز کشیدن روی شکم با وجود اون گیره ها سخت و درد ناک بود اما دراز کشیدم.

شروع کرد به مالیدن باسنم. همون دست مالی کردم.

-اینا ... زخمای سینه ات خشک بشه میخوام پیرسینگشون کنم.

با ترس نگاهش کردم.

-خوشگلتر میشن. همینطور نفت، چوچولت و یه حلقه کوچیک هم بین سوراخ جلو و عقب میخوام بزنم.

لب گزیدم و با التماس گفتم:

-خواهش میکنم ارباب... قول دادین.

اخمی بهم کرد و گفت:

-هیس... این قول رو شاهرخ بهت داده نه من. همین که سوزن الان تو سینه هات نیست پس ساکت باش حرف نزن.

اونروز سعید تا تونسست تو دهنم با کیرش تلمبه زد. از فکر انداخته بودتم.

البته نصف روز رو هم خواب بودیم دوتایی.

شب بود که شاهرخ اومد دنبالم و برگردوندتم خونه.

بعد از گذشت دوروز که تو سوراخ جلو و عقبم خودشون رو وارد نکردن... بعد از روز

دوم دوباره هردو جر واجرم کردن. با این حساب که خودمم لذت بودم و بینشون

وول می خوردم. منی که از رابطه سه نفره بدم می اومد الان عاشقش شده بودم.

هم عاشق رابطه هامون... هم سعید و هم شاهرخ.

بهم قرص محرک جنسی میدادن بخورم تا هنراهیشون کنم. منم شهوتم بینهایت

انگار میزد بالا وقتی اروم میگرفتن اونا... خودم میرفتم روی کیرشون سواری میکردم

تا دوباره به حال بیان و جرم بدن.

یک هفته از حضور سعید و دو هفته از حضور شاهرخ تو زندگیم می گذره.

امروز شاهرخ میخواد بیاد تا با بابا صحبت کنه تا برم با اونا زندگی کنم.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_48

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

مبل نشسته بودم. شاهرخ با دوتا برده برهنه مشغول بود سرشونو نوازش می

روی

کرد و من حسودی میکردم به اون دوتا. بابا هم مقابلش بود و برده اش جلوی پاش زانو زده بود.

شاهرخ: میخواستم یه پیشنهادی بدم. اینکه اگر موافق باشین نیلوفر بیاد با من زندگی کنه. هرروز رفت و امد سخت و خسته کننده است.

بابا بهم نگاه کرد:

-دوست داری؟

-اره.

بابا: از نظر من مشکلی نداره.

شاهرخ: من فردا میام دنبالت وسایلت رو جمع کن.

مکالمه کوتاهی بود. بابا خیلی راحت قبول کرد.

رفتم تو اتاقم و وسایلم... البته چه وسایلی؟ من اونجا کلا برهنه میگشتم... فقط

دوسه دست لباس معمولی و مجلسی گذاشتم با لوازم ضروری.

بودن پیش سعید و شاهرخ رو دوست دارم. در عین خشن بودنشون حواسشون بهم

هست. مخصوصا که فهمیدم هردوشون بهم علاقه دارن اما بهم نمیگن.



برده هاشون رو هر چند روز میارن تا برام بخورن...

لذتش خیلی زیاده...

خودشون هم میشینن نگاهم می کنن. انگار فیلم سینمایی دارن میبینن. بعد که
مرخصشون میکنن خودشون میان سراغم و ...

از فکر به رابطه هامون حسابی داغ شده بودم.

میدونستم اگر خودارضایی کنم می فهمن برای همین برای شاهرخ پیام فرستادم:

-اجازه هست ارضا بشم ارباب؟ خواهش می کنم!!!

جوابش اومد:

-نه.

همین.. نه...

بدجوری... شهوتم بالا زده بود. مجبوری رفتم حموم و یه دوش گرفتم و بعدم یه
رمان دانلود کردم و مشغول خوندن شدم تا فکرم ازاد بشه.

شاهرخ ساعت نه اومد دنبالم. چمدونمو تو ماشین گذاشت و راه افتادیم.

-دیشب که خودتو ارضا نکردی؟

-نه ارباب... من برده حرف گوش کنیم.

خندید: افرین... همینطوری باش... امروز بهت پاداش میدیم.

فقط نیشم باز شد. هیچی نگفتم. وقتی رسیدیم. طبق عادت جلوی در لخت شدم.

شاهرخ:

-وسط مبل سه نفره بشین تا سعید رو صدا کنم.

روی مبل نشستم. برده هاش بعد از گذاشتن وسایل برگشتن.

نگاهشون با حسرت به من بود.

سعید و شاهرخ اومدم هرکدومشون یک طرفم نشستن.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_49

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

یک رانم رو گرفتن و روی پاهای خودشون کشیدن تا پاهام از هم باز بشن.

هرکدوم

به یکی از برده ها گفتن:

-بیا بخورش.

لبمو از خوش گاز گرفتم. اومد و با ملیچ و مولوچ مشغول شد. بلافاصله ناله هام بلند شد.

سعید : برو از پشت مبل سینه هاش رو بمال.

سریع بلند شد برده دوم و اومد پشت مبل از دوطرف دستاشو پایین آورد و با شور مشغول مالیدنشون شد.

سعید و شاهرخ دستا و پاهام رو گرفته بودن تا تکون نخورم. حالم دست خودم نبود.

صدای ناله هام دست خودم نبود. نزدیک ارضا شدنم بود که شاهرخ گفت:

-برین عقب.

با ناله گفتم:

-نه... ارباب... وای... خواهش میکنم...

سعید دستش رو آورد و روی کصم محکم سیلی زد.

سیلی بعدی رو شاهرخ زد... نوبتی اینقدر روی سیلی های محکم زدن که با همون سیلی ها سخت ارضا شدم.

بیحال سرمو روی شونه سعید گذاشتم.

سعید رو به برده ها گفت:

-برین تو باغ... سگا چند وقته کیرشون رو تو کصی نکردن.

چهره هردو پر از وحشت شد اما نافرمانی نکردن و رفت. سعید:

-میخوای ببینی چطوری جر میخورن؟

با تردید سر تکون دادم. هر سه بلند شدیم و دنبالشون رفتیم. گوشه باغ یه قفس بزرگ بود که توش سه تا سگ بزرگ بود... از این ها که نمیدونم نسل یا نژادشون چیه ولی سیاه و بشدت بزرگ بود. صدای وحشتناکی داشتن.

برده ها که دوتا بودن بیرون قفس نشسته بودن و گریه میکردن. شاهرخ روی صندلی نشوندتم و رفت از کناری یه قوطی مایه سفید آورد.

اون مایع ارو که روی کص دوتا برده ریخت سگ ها با صدای وحشتناکشون شروع کردن به پارس کردن. وحشت زده خودمو به سعید چسبوندم.

-نگاه کن نیلوفر...

درو باز کرد و دخترارو بهزور فرستاد داخل و دستاشون رو با زنجیر به قفس بست.

سگ ها مهلت ندادن بهشون و بلافاصله کیر های بزرگ و سیاهشون رو تو کصشون
وارد کردن و ضربه های محکم و سریای بهشون زدن. یکی از سگا پارس میکرد و
انگار اونم پاتنر میخواست.

دختر از درد و وحشت جیغ میزدن. سگا بدنشون لیس میزدن.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_50

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
مطمئنم اینقدر کیرشون بزرگ هست که وارد رحمشون بشه.
صدرصد

شاهرخ کنارم نشست و سعید کنار گوشم گفت:

-نافرمانی کنی میری تو اون قفس.

با وحشت نگاهش کردم.

شاهرخ خندید:

-اذیتش نکن.

اما من قلبم تند میزد. دیدن دخترا بین بدن اون سگا با اون پارس های بلند و کیرای
بزرگشون یاعث وحشتم شده بود.

یکی از سگا که کنار کشید سریع بعد خودشو تو کص دختری فرو کرد.

به خونریزی افتاده بودن. یکساعتی طول کشید تا سگا بالاخره اروم گرفتن.

شاهرخ و سعید از این منظره غرق لذت بودن اما من پر از وحشت بودم.



رفتیم داخل خونه و شاهرخ زنگ زد نگهبانا برن دخترارو جمع کنن.

موقع نهار شده بود. بعد از خوردن غذا رفتیم اتاق خوابشون.

میونشون دراز کشیده بودم که شاهرخ گفت:

-ب خواب... بیدار بشی کار زیاد داریم باهات.

یهو بغض کردم.

-ا..ارب باب...

زدم زیر گریه ...

-چیشد؟

سعید اینو پرسید با گریه گفتم:

-اگ...اگر...یه روز ازم...خسته بشین..م..منو...میندازین..تو اون...قفسه...

هوفی کشیدن دوتایی و شاهرخ گفت:

-اگر اونروز اومد برمیگردی خونه بابا نه اینکه تو قفس سگا بندازیمت. اونایی که تو

اون قفس جر خوردن دخترایی بودن که تو حراج برده خریدیمشون.

سعید: بهت نمی اومد اینقدر حساس باشی.

من هنوز گریه میکردم که دوتایی بغلم کردن:

سعید: گریه ارو تموم نکنی تنبیه ات میکنم.

-د..دست...خودم ..نیست... من...نمیخوام از پیشتون .. هیچ وقت برم...

همیشه...دوست داشتم برده باشم ..

شاهرخ: میدونیم...

چند دقیقه ای گذشت که یهو سعید بلند شد:

-دلت برای سوزنا تنگ شده.

رنگم از وحشت پرید. شاهرخ سریع دستا و پاهام رو مهار کرد.

-وای.. وای... اریاب... ارباب... غلط کردم...

سریع رفت بیرون از اتاق و بعد از مدتی با یه ظرف پر سوزن استریل برگشت. با التماس به شاهرخ نگاه کردم:

-ارباب... ارباب...

شاهرخ: هیش...

ظرف پر بود از سوزن های ریزی که تهشون گرد و رنگی بود.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_51

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در

با التماس گفتم:

-ارباب... خواهش می کنم... میترسم... ارباب...

سعید بدون توجه به صدام و التماس هام سوزن رو از بغل نوک سینه ام وارد کرد و از سمت دیگه در آورد.

جیغ بنفشی از درد کشیدم. از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد.

سعید سوزن بعدی رو به نوک سینه چپم زد و ظرفش رو کنار گذاشت:



-نافرمانی نکن تا تنبیه نشی. حتی گریه هم نافرمانی محسوب میشه.

با سکسکه گفتم:

-ببخشی...ید...

کنارم دراز کشید و از عمد شروع کرد به انگولت سوزنا.

شاهرخ یک طرف و سعید هم یه طرفو. از وحشت و درد بریده بریده نفس می کشیدم.

-قلبت خیلی تند میرنه.

به سختی گریه ام و کنترل کرده بودم و داشتم دق می کردم.

سعید سوزن هارو در آورد و گفت:

-حالا فهمیدی شوخی نداریم. پس برده خوب حرف گوش کنی باش. گریه ارو تموم کن وگرنه دوباره سوزن میزنمت.

تند تند با دستام اشکام رو پاک کردم و اشک هام رو پس زدم اما از شدت وحشت اروم و قرار نداشتم.

سعید نگاهی بهم کرد و گفت:

-خوبه.

شاهرخ از روی تخت بلند شد و گفت:

-من یه سر میرم شرکت برمیگردم.

سعید:نکردیش.

شاهرخ پوزخندی زد:

-فرار نمیکنه. برم برگشتم جرش میدم.

با رفتن شاهرخ با ترس به سعید نگاه کردم. داشت با چشمای ریز شده نگاهم می کرد.

-بریم اتاق بازی.

وای...وای... سعید وحشی تر از شاهرخه...

اما مقاومت نکردم روی زمین چهار دست و پا شدم و دنبالش رفتم. وارد اتاق بازی شدیم. به تخت کوچیکی اشاره کرد:

-دراز بکش روش.

به پشت روش دراز کشیدم. فقط از جای سرم تا باسنم روش بود. ران و ساق پاهام رو بهم بست و یه طناب به چرمشون بست و اونارو به دوطرف کشید تا پاهام کاملاً از هم باز بشن. دستامم برد بالای سرم و بست.

با خونسردی گفت:

-قراره کصت خیلی سرخ بشه.

یه دهن بند که کیر کوچیکی بهش وصل بود رو آورد و تو دهنم فرو کرد و بنداشو پشت سرم بست.

با ترس نگاهش کردم.

-میدونی... من دوستت دارم اما بیشتر از اون دوست دارم کارهایی که دلم می خواد رو باهات انجام بدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

با ترس نگاهش می کردم که دوتا دستکش چرمی دستش کرد. یه ژل برداشت و دستکش هارو بهش اغشته کرد. به سختی تونست روی ژل رو بخونم. لعنتی...فلفلی بود.

به سعید نگاه کردم که داشت با دقت به بین پاهام نگاه می کرد. پایین پاهام ایستاد و دستش رو روی کصم گذاشت و شروع کرد به مالید کل کصم و اروم دو انگشتش واردم کرد

از سوزش و لذتی که داشتم ناله کردم. دست دیگه اشو آورد و روی سینه چپم گذاشت و همزمان هردو رو مالید.

با انگشت هاش داخلم تلمبه می زد. از شدت لذت و سوزش حالم دست خودم نبود. مهار شده بود و حتی کوچیک ترین صدایی یا حرفی نمیتونستم بزنم.

نزدیک ارضا شدنم بود که عقب کشید. به زور چشمام رو باز کردم. دیدم دوتا گیره سینه برداشت و آورد به نوک سینه ها وصل کرد. به هردو زنجیر نازکی وصل کرد و به قلابی که از سقف اویزون بود وصل کرد. سینه هام کشیده شده بودن.

دوباره دست هاش رو ژل زد و روی صندلی نشست تا بهتر تسلط داشته باشه.

سینه هام درد میکرد نوکشون. انگار میخواست کنده بشه.

سعید دو انگشتش رو وارد جلوم کرد و تند دوباره تلمبه زد. نزدیک ارضا شدنم باز عقب کشید و اینبار شروع کرد به زدن سیلی های محکم روی کصم.

چشمام رو بسته بودم و فقط ناله می کردم.

اینقدر زد که خودش خسته شد و دوباره انگشت هاش رو داخلم فرو کرد و بعد انگشت سومش رو.

فکر کنم می خواست کل دستش رو داخلم فرو کنه.

البته خیلی طول نکشید. شاید پنج دقیقه طول کشید تا اینقدر تو کصم انگشت کنه تا دستش تا مچ وارد بشه. حس می کردم هر لحظه ممکنه جر بخورم.

جیغ میزد ... یهو با انگشت هاش زیر کلیتوریسم رو از داخل مالید. دست دیگه اشو زیر دلم گذاشت.

داشتم از شدت شهوت از حال می رفتم.

حدودا نیم ساعتی گذاشت و من چندین بار ارضا شزه بودم اما سعید دست بر نمیداشت.

بالاخره دستشو بیرون آورد.

یه ویبراتور آورد و سرشو کاندوم کشید و داخلم فروش کرد و روی بیشترین درجه روشنش کرد.

دستکش هاش رو در آورد و اومد کنارم و گیره های سینه ام رو باز کرد و بین انگشت هاش مالید.

بعد از مدتی دهن بندمو باز کرد. لبامو با زبونم تر کردم. بی حال به سعید نگاه کردم. بالاخره لبخند روی لبش بود.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_53



چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

ویبراتور رو هم ازم در آورد

بالاخره

تو عمرم اینقدر زیاد یک جا ارضا نشده بودم .

اونم اینقدر شدید و به دفعات زیاد.

چشمام رو بستم که حس کردم چیزی واردم شدم. نگاه کردم خود سعید بود. داخلم

تلمبه میزد اما اینقدر منو کرده بود که دیگه کلفتی سعید رو حس نمیکردم.

سعید وقتی دید واکنشی یا حتی ناله ای ندارم محکم روی کصم کوبید و گفت:

-وقت کم آوردن نیست توله.

چشمام داشت گرم می شد. سیاهی تو سرم داشت زیاد و زیاد تر میشد و

سعید حین کوبیدن خودش به من سینه هام رو سیلی میزد. دیگه هیچی ازم نمونده بود.

بالاخره دست از سرم برداشت و ارضا شد . ابش رو داخلم خالی کردو ازم فاصله گرفت.

دستا و پاهام و باز کرد و کیر مصنوعی رو از توی دهنم در آورد و دستاشو زیر شونه و زانو هام حلقه کرد.

بغلم کردو از اتاق اومد بیرون.

سرمو روی سینه اش گذاشتم و نفهمیدم که کی خوابم برد.

چقدر خوبه که اینجام! میدون دوتا مردی هستم که هر دو دوستم دارن و مواظبن...
بیشترین لذت رو بهم میدن و اگر کار اشتباهی بکنم تنبیه ام می کنن اما نه تنبیه
ای که صدمه جدی بهم بزنه. از اونجایی که نقطه ضعفمو فهمیدن منو از سوزن
میترسوننو کافیه یک سوزن تو سینه ام فرو کنن تا ادب بشم.

از روزی که سعید اونطوری تو اتاق بازی جرم داده بود یک هفته می گذشت. تو این
یک هفته هیچ رابطه سننگینی باهام نداشتن. نوبت به نوبت میکردنم و همزمان نه.
روزی فقط یک ارضا...

باید غذاهای مقوی میخوردن تا بدنم در برابر این همه ابی که ازم می رفت دووم
بیاره.

شبا بین هردو میخوابیدم. هر سه مون بدون لباس کاملاً. وقتایی که سرد بود هردو
بهم میچسبیدن. حاضر نبودن بهم پتو بدن. خودشون با بدنشون گرم می کردن.
بعد از گذشت یک هفته تو خونه بودن با این دوتا مرد حسابی حوصله ام سررفته.
ترم مهر به زودی شروع میشه و سعید میخواد بره دانشگاه و شاهرخ هم که شرکت
من تنها میمونم.

شاهرخ میگه وقتایی که نیستن با دوتا برده ای که تو خونه هستن یکم حال کنم و
میسترشون بشم اما حوصله همونم ندارن. از بس خودشون دوتا ارضاهم میکنن دیگه
حالی با چیز دیگه ای نمیمنه. دلم می خواد برم بیرون دور بزنم.

اون روزم هیچ کدومشون نبودن. با خودم گفتم اسیر که نیستم. لباس پوشیدم و با
برداشتن کیفم از خونه اومدم بیرون. موبایلم بخاطر اینکه این یک هفته اصلاً وقت
نکرده بودم سمتش برم شارژ نداشتم. به شارژ سعید وصلش کردم و اومدم بیرون.

یه تاکسی گرفتم و ادرس یک پاساژ رو دادم. خیلی وقته که خرید نکردم. دلم برای خرید کردن تنگ شده. من که همه اش خونه ام و کاری ندارم انجام بدم پس فقط می تونم خرید کنم... اما چه فایده وقتی نمیتونم تو خونه بیوشمشون؟
از لختی خسته شدم.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_54

م روبیکا وایتا:

هرچند تو خونه هم که بودم محدودیت لباس داشتم. مثلا نمیتونستم لباس های رنگی و دخترانه بپوشم. باید چیزایی می پوشیدم که مناسب به میسترش باشه. برای همین داشتم به تزئیناتی ها نگاه می کردم. چشمم به یک بدلیجات خورد. رفتم سمتش و به ویتترینش نگاه کردم و رفتم داخل. سه تا گردن بند و دوتا گوشواره و یک پابند خریدم و اومدم بیرون.

رفتم سمت کفش فروشی و سه تا کفش پاشنه دار بندی که میدونستم قشنگه میشنه به پام خریدم مخصوصا که هم سعید هم شاهرخ دوست دارن من کفش پاشنه دار مشکی پام باشه.

یه دست مانتو و شلوار هم خریدم و تاکسی گرفتم برگشتم خونه شاهرخ.

خدمتکار درو باز کرد. وارد شدم. شاهرخ و سعید هردو عصبی داشتن نگاهم می کردن. جا خورده نگاهشون کردم:

-چیزی شده؟

شاهرخ باغیض گفت:

-زود لباسات رو در بیار بیا تو اتاق.

خودش زودتر رفت. اما سعید موند و تماشا کرد. ترسیدم مگه چیکار کرده بودم.

-چی شده؟

جوابمو نداد. همونجا خریدام رو گذاشتم و لباسام رو در اوردم و رفتم سمت پله ها. سعید همدبنالم اومد.

وارد اتاق که شدم شاهرخ با عصبانیت داد زد:

-به چه اجازه ای از خونه میری بیرون؟

با وحشت نگاهشون کردم:

-فکر نمیکردم مشکلی باشه.

سعید رفت سمت کمر و ظرف کدایی سوزن هارو در آورد. با وحشت صداش کردم:
-ارباب.

پوزخندی زد و شاهرخ با داد گفت:

-تو یک برده ای... یه برده که هیچ اختیاری از خودش نداره. فهمیدی؟ بخاطر
نافرمای امروز چنان تنبیه ای میشی که هیچ وقت فراموشش نکنی.
زدم زیر گریه:

-حوصله ام سر رفته بود. ارباب... خواهش می کنم. تمارر نمیکنم... قول میدم.

اومد سمتم و بازوم رو گرفت:

-اینبار تنبیه میشی تا دفعه بعد همچین کاری رو نکنی.

های های گریه میکردم. به تخت دستا و پام رو بستن. سعید کنارم نشست:

-دفعه های قبل کمی تحریکت میکردیم تا دودت کم بشه اما اینبار همچین کاری نمیکنیم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_55

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

التماس گفتم:

-خواهش می کنم... هرکاری بگین میکنم...سکته میکنم...سوزن بره تو بدنم سکته میکنم...

شاهرخ با خونسردی گفت:

-سکته نمیکنی عزیزم... ما لذت میبریم.

از شدت گریه نفسم بالا نمی اومد. سعید سوزن به نوک سینه ام نزدیک کرد و به داخل فروش کرد.

از دردش جیغ بلندی کشیدم و صداش کردم:

-ارب...ارباب... خواهش می کنم...

شاهرخ: سینه اشو میزنی یا کصشو؟

سعید خندید:

-معلومه پایینو.

ساق و ران پامو با کمر بند چرمی بستن. شاهرخ مشغول سوزن زدن سینه هام شد و سعید بین پاهام.

جیغ میزد و گریه می کردم. التماس میکردم. قلبم چنان تو سینه می تپید انگار که میخواد بزنه بیرون.

از درد و وحشت داشتم جون میدادم. میتونستم حس کنم که صورتم از شدت فشاری که رومه روبه بنفشی میره.

بعد از مدتی دیگه سوزنی رو بهم نزدن و عقب رفت و شاهکارشون رو تماشا کردن. سعید: زیادی داره فشار میاد بهش ... فکر کنم تا همینجا کافیه.

شاهرخ هم تایید کرد. وقتی همه سوزنارو در اوردم انگار راه نفسم باز شد. چشم رو بیحال بسته بودم که سوزنی تو دستم فرو رفت. سریع جیغ زدم و هوشیار شدم. شاهرخ تو دستم سرم زده بود.

-اروم...

سعید کنارم ددراز کشید و پاهامو باز کرد.

دستشو روی سینه چپم گذاشت. با مظلومیت نگاهش کردم. اونم به چشمام نگاه کرد و گفت:

-چرا کاری میکنی تنبیه بشی؟

با همون بیحالیم گفتم:

-نمیدونستم... ا...الان...میدونم...

لبخندی زد و گفت:

-افرین...

شاهرخ دستامو باز کرد و کنارم دراز کشید اما بغلم نکرد. سعید:

-برده حرف گوش کنی نباشی ما کاملاً خوشحال هم میشیم که تنبیه ات کنیم. اما به نفعته حرف گوش کن باشی.

بریده بریده گفتم:

-چ...چش...چشم...

شاهرخ: بخواب توله... شب بابات با برده اش میاد اینجا باید سرحال باشی.

نفسمو فوت کردم.

□ □ رمان #رباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_56

م روبیکا وایتا:

*

شب بود که صورتم رو ارایش کردم. یه لباس مناسب میسترس پوشیدم. کفشای پاشنه بلند مشکی تازه خریده بودم.

سعید به اتاق رفته بود تا وجودش رو مخفی کنه. با شاهرخ رفتیم استقبالش.

یک برده دختر هم کنارمون روی زمین چهار دست و پا بود.

بابا و توله اش اومدن. خدمه مشغول پذیرایی شدن. بابا:

-از رابطه هاتون راضی هستی؟

-اره.

سری تکون داد:

-خوبه. من میخوام یه مدت برم کیش. اومدم قبل از رفتن بهت سری بزنم. سری

تکون دادم که گفت:

-فردا میرم.

شاهرخ و بابا مشغول صحبت شدن. بعد از خوردن شام بابا و توله اش رفتن. انگار فشار زیادی از روم برداشته شد. حتی ادای میسترس در آوردن و لباس اونو پوشیدن هم برام عذاب اوره.

سریع همه ارو در اوردم و خودمو تو بغل شاهرخ جمع کردم.

سعید هم اومد و اینورم نشست. نمیدونم چرا بغض کرده بودم:

-میشه لازم کنین...؟!

شاهرخ: اره برده کوچولوی نازک نارنجی...

✱

یه مدتی که بابا رفته بود تبدیل شد به دوماه ...

دوماه که من خونه شاهرخ و سعیدم.

رابطه هامون به یک وضع متعادلی رسیده و دیگه بصورت افراطی منو ارضا نمیکنند.

برده لختی تو خونه دیگه نیست. فقط منم و دوتا اربابم.

خدمه خونه هستن . ولی با لباس .

دوتایی میبردنم بیرون بعضی وقتا.

بهم میرسیدن و غیر از اونباری که از خونه بدون اجازه رفته بودم بیرون. دیگه کار اشتباهی نکرده بودم که بخوان تنبیه ام کنن.

تو همون موقع ها بود که برای سعید ساک زده بودم و ابشوقورت داده بودم اما به یکباره ممعده ام بهم پیچیده بود و بالا اوردم. ااونم نه یکبار.

چندین بار و وقتی حتی کل معده ام خالی شد. زرد اب بالا می اوردم. سعید اولش عصبی شد بعدش نگران

وقتی دید دارم تو پس آوردن های خودم خفه میشم بردتم حموم و با اب سرد شستتم. بالاخره اروم شدم.

زدم زیر گریه که الان میخواد تنبیه ام کنه و سوزن بزنتم اما اینکارو نکرد.

عوضش اماده ام کرد و بردتم بیمارستان و بعد از دادن آزمایش مشخص شد باردارم. با ترس به سعید که هیچی صورتش مشخص نمیکرد نگاه می کردم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_57

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

رسیدیم خونه. با گریه گفتم:

بالاخره

-ارباب...

-میندازیش.



شوکه نگاهش کردم. از ماشین پیاده شد و منم پیاده شدم.

وارد خونه شدیم. شاهرخ خونه بود با دیدنمون نگران گفت:

-چیشده بود؟

سعید بی حرف رفت منم با. گریه گفتم:

-حامله ام... مگه... من میخوامستم حامله بشم؟ مگه دست من بود؟ مگه من خودم

میتونم خودمو حامله کنم؟

شاهرخ متعجب نگاهم کرد اما بعد خندید:

-اینکه خوبه! بیا اینجا ببینمت.

شوکه نگاهش کردم که اومد و بغلم کرد:

-پس مامان کوچولویی تو...

جا خورده بودم. نه به سعید که گفت بندازمش نه به شاهرخ که خوشحال شد.

سعید از پله ها اومد پایین و گفت:

-برای چی خوشحالی شاهرخ؟ اون بچه باید سقط بشه.

شاهرخ اخم کرد:

-چرت نگو سعید. این بچه امونه.

سعید پوزخندی زد و گفت:

-اها که بعد بگه چرا دوتا بابا دارم بقیه یک بابا؟ یا نکنه میخوای مثل من تنها و تو

این چهار دیواری حبس بشه و بزرگ بشه؟

شاهرخ با جدیت گفت:

-این بچه سقط نمیشه.

سعید هم مثل خودش گفت:

-پس من میرم تا شما خانواده خوشبخت باقی بمونین.

برگشت بابا. تو بغل شاهرخ خودمو جمع کردم و اون نوازشم کرد:

-اروم باش. نمیزارم سقطش کنه.

-اما... من... منو تنبیه... میکنخ...

-نه... نمیکنه. برو تو اتاق و بخواب تا من با سعید حرف بزنم.

سری تگون دادم شاهرخ رفت سمت اتاق سعید و منم به اتاق خوابمون رفتم.

لباسامو در اوردم و روی تخت دراز کشیدم. بعد از مدتی صدای داد و بیدادشون اومد. بعد از یکساعت داد زدن جفتشون ساکت شدن.

نزدیکای شب بود که در اتاق یهو باز شد. با ترس نشستم. سعید بود اومد تو اتاق. چشماش قرمز بود.

-دارم برای همیشه از ایران و این خونه کوفتی میرم!

اومد سمتم و روی بدنم خیمه زد. شلوارشو در آورد و خودشو واردم کرد. حین تلمبه زدنش گفتم:

-نرو... خواهش می کنم.

-بچه ارو بندازی میمونم. اما شاهرخ دوست داره این بچه باشه.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:
مال خدافظی بود. بغض کرده بودم و سعید هم سینه هام رو میچلونند.
سکسمون

چیشد که در علض یک روز جمع سه نفره ما از هم پاشید.
-نرو...

به چشمام نگاه کرد. خم شد روم ولبام رو به کام گرفت. دستامو دورش حلقه کردم و
همراهیش کردم.

وقتی ارضا شد و خودشو داخلم خالی کرد عقب کشید و گفتم:
-نرو...ارباب...

پوزخند تلخی زد:

-من دیگه اربابت نیستم

. شلوارش رو درست کرد و گفت:

-از ایران میرم. فعلا میرم کانادا... شاید یهروزی برگشتم.

و رفت. چه سریع بلیط گرفت و رفت...

روی تخت تو خودم جمع شدم و گریه کردم.

آخر شب شاهرخ اومد تو اتاق کنارم نشست و با صدای گرفته ای گفت:

-پاشو... هیچی نخوردی ضعف می کنی.

اب سعید ازم میچکید که مجبور شد اور ببرتم حموم.

سر میز نشوندتم. همون میزی که یه روزی روش به عنوان ظرف غذا درازم کرده بود.

اشک از چشمم چکید...

-غذا تو بخور نیلوفر.

اولین بار بود نیلوفر صدامون میکرد وقتی تنهاییم. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند تلخی زد و گفت:

-وجود این بچه خیلی چیزارو عوض می کنه.

با بغض گفتم:

-چرا دوستش نداشت؟

-سعید خودش درد کشیده... نمیخواه اونم درد بشه برای همین میره که شاهدش نباشه.

-پس... چرا بیاد؟

شاهرخ اخمی کرد و گفت:

-حرف سقطو زن...از الان به بعد این بچه ماست.

-چه بچه ای شاهرخ؟ بابام وقتی نمیدونه!

اهی کشید و گفت:

-شاید درست نباشه اینو بهت بگم. اما... اروم باش.... بابات... یک ماه پیش مرده!

هنگ کرده به شاهرخ نگاه کردم:

-چی داری میگی شاهرخ؟ مرده؟ یک ماه پیش؟

از جام بلند شدم و با ناباوری نگاهش می کردم. شاهرخ هم بلند شد و اومد دستامو بگیره که خودمو عقب کشیدم.:

-مرده...مرده... من...هیچکس رو دیگه ندارم... من...

احساس گرمای وحشتناکی می کردم. صدای شاهرخ میپیچید تو سرم:

-این برده ها هیچکسو ندارن... ما اونارو خریدیم و ...

چنگ زدم به گلوم

شاهرخ حرف میزد اما نمیشنیدم. داشتم خفه میشدم...

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_59

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

سیلی محکمی تو گوشم زده شد. انگار به خودم اومدم. دستمو روی صورتم

یهو

گذاشتم و با بغض بهش نگاه کردم.

-ببخشید... نمیشنیدی چی میگم... تو حال خودت نبودی... نیلوفر.

انگار اتیشم زدن. پشش زدم و با جیغ گفتم:

-ولم کن... بابام مرده... دیگه منم بی کس و کار شدم مثل اون برده هایی که

میخریدین و میگفتی اینطوری باهاشون برخورد میکنیم چون هیچی نیستن..

هیچ کس رو ندارن... لابد... از منم خسته بشی... (پوزخندی زدم) خسته شدی...

میزنیم...

با چشمای گرد شده نگاهم می کرد.

-چی میگی دیوونه؟

-خودت گفتی؟ خودت گفتی برده های... (چنگ زدم به گلوم و بی هوا گفتم) بی کس و خریده هامون و وقتی... بی استفاده شدن...(زانو هام تحمل نکردن وزنمو و افتادم روزی زمین) میفروشین... مین..میندازین... تو... قفس... سگ..سگا...

دیگه هیچی نگفتم. شاهرخ جلوم نشست و دستشو پشت کمرم گذاشت و مالید:

-چرا همچین فکرای بیخودی می کنی؟هان؟ برای ترسوندن تو این حرف رو زدیم. هم من... هم سعید عاشق توایم. سعید اگر الان رفته چون ترسید... اون از بچه ای که سرنوشتش مثل خودش بشه میترسه عزیز من... تو الان مادر بچه مایی... این فکرای بی خود رو از سرت بنداز بیرون. قرار نیست هیچ وقت از پیش ما بری یا برامون تکراری بشی.

منو کشوند تو بغلش و گفت:

-با من نفس بکش...

اینقدر تو بغلش نوازش کرد تا خوابم برد صبح حالم بد شد و مجبور شد برام سرم بزنه.

روز بعد برام وقت دکتر گرفت. مضطرب بودم. انگار همه میدونن من چیم و ...

شاهرخ دستمو گرفته بود و نوازش می کرد تا اروم باشم. خیلی استرس داشتم. عجیب بود از دیروز که فهمیده باردارم دیگه خشن نشده. مهربوونه... حتی نگاهش هم مهربون شده.

دکتر برام آزمایش خون و سونوگرافی نوشت.

همون روز انجامشون دادیم. بچه ها 5هفته اشون بود.

گفتم بچه ها... شاید شوک بعدی مون شنیدن این بود که دوتا بچه ان... دوقلو.
شاهرخ نیشش باز بود اما من... حس می کردم دلم میخواد زار زار گریه کنم.. دوتا...
وقتی سوار ماشین شدیم زدم زیر گریه. شاهرخ فقط بغلم کرد و کمرم رو دست
کشید:

-خیلی خب دیگه... اروم باش ...

-نمیتونم... دوتان شاهرخ... من... چطوری اینارو تو دلم نگه دارم؟ به سعید بگو
دوقلوان...شاید بیاد.

لبخندی زد:

-باشه مبگم بهش ... اروم باش. میخوای چیزی بخرم بخوری الان؟

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_60

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

رو به چپ و راست تکنون دادم و گفتم:

سرم

-بریم خونه بغلم کن.

خندید: لوس شدیا.

منم لبخند زدم و گفتم:

-این مود مهربونت رو خیلی دوست دارم.

بازم خندید چیزی نگفت. برگشایم خونه به خدمه گفت غذای مقوی درست کنن و رفتیم تو اتاق. سریع لخت شدم و روی تخت نشستم و منتظر نگاهش کردم. با دیدنم گفت:

-باید از این به بعد سوتین ببندی سینه هات باز نمونن... نمیخوام بزرگ و افتاده بشن.

به سینه هام نگاه کردم که شاهرخ جلوم اومد و گفت:

-حیف سعید نیست. تو دوران بارداری سکس سه نفره لذت بیشتری برات داره.

اهی کشیدم و دست بردم دکمه های پیراهنشو باز کردم.

-میشه... امشب اسمت رو صدا کنم؟

خندید: اره ... فقط امشب.

لبخندی زدم و وقتی پیراهنشو در اوردم و دستام رو دور گردنش حلقه کردم و خودمو بهش فشار دادم.

-دوستت دارم شاهرخ.

نگاهمون بهم گره خورد. سرش رو آورد پایین و لبام رو به حصار لب هاش در آورد.

همراهیش کردم و خیلی زود هر دو داغ شدیم. شاید اولین باری بود که بدون هیچ خشونتیی شب و رابطه عاشقانه داشتیم. بدون ارباب و برده ای...

روی تنم خیمه زد بدون اینکه فشاری به تنم بیاره.

خودشو بهم می کوبید، تنم رو میون دست هاش گرفته بود. دستام رو دور گردنش حلقه کرده بودم و ناله میکردم و اسمش رو صدا می کردم.

-شاهرخ.... اه.

بعد از یک رابطه داغ و اتیشین میون بازو هاش خوابم برد.

من دوست داشتم این مرد رو. شاید با زور وارد زندگیم شد... شاید بهم زور گفت و مجبورم کرد که باهاش باشم. و تنبیه های درد ناک و ... اما من عاشق این مردم. حداقلش اینه که اون مثل سعید تنهام نداشت.

فصل آخر:

سه سال بعد:

با شاهرخ و سهند(پسرم) که الان دوسال و چهار ماهشه اومدیم پارک سر پوشیده. من روی صندلی نشستم و شاهرخ و سهند رفتم تو استخر توپ .
با لبخند نگاهشون میکردم که برای گوشیم پیامی اومد.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_61

م روبیکا وایتا:

-نیما بیتابی میکنه.

نگران از جام بلند شدم و به مسول اونجا گفتم شاهرخ رو صدا کنه. شاهرخ سهند رو بغل کرد و اومد بیرون:

-چی شده عزیزم؟

-سعید پیام داده نیما بیتابی میکنه. من میرم خونه.

سری تکون داد و گفت:

-باشه مواظب باش. با ماشین برو ما با تاکسی میایم.

سوییچ رو داد بهم. گونه سهند رو بوسیدم و اومدم بیرون.

این سه سال... هم زندگیمون خوب بود هم بد.

خوبیش این بود تو دوماه اخر بارداریم سعید برگشت. طاقت نیاورده بود و دوباره جمعمون سه نفره شد. چون باهام خشن رفتار نمیکردن منم میتازوندم حسابی. ناز میریختم براشون و خودمو لوس میکردم.

همه چیز خوب بود... تا اینکه رفتم برای سزارین و بدنیا اومدن بچه ها.

دوتا پسر داشتیم سهند و نیما.

بدترین خبراین بود که... نیما نقص ایمنی بدن داشت. یه سرما خورده گی ساده لازمه تا از پا بندازتش.

بچه ام تو خونه حبسه و زندانی... یه خونه کوچیک تر خریدیم تا زودتر گرم بشه. جز یک خانم که کار های خونه ارو میکنه و غذا درست میکنه. فقط منو سعید و شاهرخ و سهند تو اون خونه هستیم.

هر وقت یه نفر از ما سر ما بخوره یا مریض بشه باید بره عمارت قبله و وقتی خوب شد کامل برگرده.

بچه ام جنب و جوشش هم کمه. حتی نمیتونیم بوسش کنیم.

سهند فهمیده داداشش با اون فرق داره ... مظلوم تره. برای همین حواشو داره و اذیتش نمیکنه. اسباب بازی که میخواد بهش میده و باهاش خیلی راه میاد. الانم که نیما خوابیده با شاهرخ اوردیمش بیرون بازی کنه و قرار شده بود سعید پیش نیما بمونه که مثل اینکه بیدار شده و بیتابی میکنه.

مصیبتی شده که هر وقت از بیرون می ایّم تو حموم کوچیکی که جلوی در ورودی
ساختیم باید دوش بگیریم بعد وارد خونه بشیم.

وقتی ربدشامبرم رو تنم کرد وارد خونه شدم. سعید نیمارو بغل کرده بود و راه
میرفت. سریع رفتم سمتشون و نگران نیما رو بغل کردم:

-جانم... پسر خوشگل من... بیینمت...

کم کم گریه اش تبدیل به غر غر شد .

گردنمو محکم بغل کرده بود و ولم نمیکرد.

نیما خیلی به من وابسته بود.

سعید: بشین کمرت درد میگیره. سنگین شده.

به محض اینکه روی مبل نشستم دوباره زد زیر گریه.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_62

م روبیکا وایتا:

سعید بلند شد و گفت'

-بده من بغل می کنم.

-نه تو بغل من اروم میشه.

از جام بلند شدم که گفت:

-سهند باشه بازی می کنه باهاش.

سری تکون دادم و گفتم:

-میاد. به نجمه بگو براش غذا بیاره بخوره شاید گشنه اش.

-امتحان کردیم نخورد.

-تو بیار شاید بخوره. ای بابا.

سعید رفت. از وقتی بچه ها بدنیا اومدن کمتر میتونیم رابطه داشته باشیم. اوایل تا 3 ماهه گیشون که بیشتر خواب بودن، خوب بود اما بعد از این که ساعت بیداریشون بیشتر شد خواب و از چشمای ما گرفتن. رابطه پیش کش.

نجمه پرستار بچه ها هم شد و خودش میخوابوندشون. هنوزم رابطه هامون سه نفره بود. تو تولد یکسالگی بچه ها تصمیم گرفتیم آزمایش دی ان ای بگیریم ببینم سعید یا شاهرخ کدومشون پدر بچه ها محسوب میشن. البته شناسنامه هاشون به اسم شاهرخ بود.

جالب بود که دی ان ای سعید و نیما باهم بود و شاهرخ و سهند باهم.

تو رابطه هامون... من هنوزم برده اشونم. فقط روی تخت.

سوزن نمیزنم چون منم کار خطایی نمیکنم.

سعید با ظرف غذا برگشت. نیما رو نشوندم زمین که با زبون شیرینش گفت:

-بشین...ایندا...

نشستم پیشش و خوش مشغول خوردن شد. نصفشم میریخت روی خودش و روفرشیش.

نگاه معناداری بع سعید انداختم که چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت:

-اینطوری نگاه نکن شب میریم تو اتاقا.

خندیدم. نشست پیشمون که بهش تکیه دادم و دستاشو دور شونه ام حلقه کرد.
بعد از خوردن غذاش بردم دست و صورتشو شستم و باهاش بازی کردیم تا سهند و
شاهرخ اومدن. سریع دوش گرفته بودن.

سهند و نیما بلافاصله شروع کردن به بازی. انرژی سهند تمومی نداشت انگار. منم
روی مبل سه نفره وسط شاهرخ و سعید نشسته بودم که شاهرخ گفت

-چیشده بود؟

سعید: هوس مامانشو کرده بود.

با خنده گفتم:

-ای ای... بوی حسادت میاد.

□ □ رمان #آرباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_63

چنل رسمی نویسنده رمان مخفیانه در تلگرام روبیکا و ایتا:

کمی خم شد سمتم و گفت:

سعید

-اره... اونم چه جورش.

لب گزیدم و با ناز اروم گفتم:

-میخوای جرم بدی؟



خمار نگاهم کرد. شاهرخ هم خودشو از اونور نزدیکم کرد:

-اره... به جر دادنی خیلی وقته نشدی.

با ناز نگاهمو به شاهرخ دادم و دوباره به سعید دوختم.

سعید: امشب قراره بچه پیش نجمه باشن ما بریم عمارت.

از فاز ناز اومدم بیرون:

-اگر نباشیم نیما بیدار بشه چی؟

شاهرخ: نگران نباش خوشگله... خوابشون میکنیم بعد میریم. کارمونم تموم شد بر میگردیم.

سری تکون دادم. ساعت نزدیک 1 شب بود کع بالاخره خوابشون برد. سپردیمشون به نجمه و از خونه زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم. از اینجا تا عمارت نیم ساعت راه بود.

حین بالا رفتن از پله ها لباس هامو در آوردن.

هر سه مون خیلی عجله داشتیم.

دستاشون رو روی باسنم گذاشتم و دست دیگه اشون رو روی سینه ام و شروع کردن به مالیدن. سست و خمار میون دستاشون به اتاق بازی رسیدیم.

سعید منو کشید تو بغلش و مغول لب گرفتن شدیم. شاهرخ رفیع بود نمیدونم چیکار کنه. بعد از مدتی گفت:

-بیا.

از سعید جدا شدم دیدم یه صندلی بدون پشتی و دسته اش که زیر دستگاه تلمبه هستو روش یه کیر بزرگ و کلفت وصل شده با دیدنش گفتم:

-به اندازه کافی دوتایی جرم میدین دیگه این لازم نیست که.

سعید از پشت بغلم کرد و سینه هام رو تو مشت هاش گرفت:

-گفتم امشب جرت میدیم... بدو خوشگلم...برده کوچولو...

شاهرخ روی کیر مصنوعی سیاه رنگ رو ژل روان کننده ریخت و دوتایی دستامو گرفت. پاهامو باز کردم و اروم نشستم روش اما به محض ورودش به کصم جیغ زدم و خواستم بلند بشم نداشتن.

-جر میخورم... گشاد میشم

خندیدن و هیچی نگفتن. سعید ولم کرد رفت یه ویبراتور آورد و روی چوچولم نگهش داشت. کم کم تحریک شدم و اروم اروم نشستم روش کامل. اونقدری که چند سانتش وارد رحمم شده بود.

اشک از چشمام می ریخت. شاهرخ دستگاہو روشن کرد و روی دور اروم گذاشت. کیر پایین رفت و دوباره بالا اومد. شاهرخ لبامو به دهن گرفت. دستامو دور گردنش حلقه کردم و بوسیدمش.

با درد وحشتناک نوک سینه ام از شاهرخ جدا شدم.

□ □ رمان #ارباب_یا_برده؟

□ □ #پارت_64

م روبیکا وایتا:

سعید گیره هایی که سوزن ریزداشت رو به نوک سینه ام زده بود. چند سالی میشد از این گیره ها استفاده نکرده بودن.

قبل اینکه بخوام اعتراض کنم به نوک سینه دیگه امم وصل کرد.

-آرباب... بازش کن... خواهش می کنم...

خندید و سینه ام از بغلش گرفت تو دستشو مالید. شاهر ویراتور رو روی چوچولم نگه داشته بودو اون کیر بزرگ توی کصم میرفت و درمی اومد.
تو حال خودم نبودم.

جیغ میزد و ناله میکردم. اونا دست مالیم می کردن و

بعد از کلی وقت بالاخره شاهرخ بغلم کرد و خودش بردتم سمت تخت. سعید روی تخت دراز کشیده بود من رو روی سعید نشوند.

اینقدر اون کیر بزرگ گشادم کرده بود که دیگه حسش نمی کردم کیر سعید رو .
روی سعید درازم کرد و خودش اومد پشتم. فکر می کردم می خواد مثل همیشه وارد پشتم کنه اما وقتی با زور خودش رو وارد کصم کرد. قطر دوتا کیرشون باهم از اون کیر مصنوعی هم بزرگتر شده بود.

به معنای واقعی کلمه داشتم جر می خوردم . جیغ میزد و صداشون می کردم .
وقتی ارضا شدن ابشون رو داخلم خالی کردن و تو بغل سعید خوابم برد.

تو عالم خواب احساس می کردم که گیره های سینه ام رو باز کردن و نوکشون رو مالیدن و بعد لباس تنم کردن و سوار ماشینم کردن و...

حمام و بعدم تو اتاق خوابمون رفتیم.



وقتی روی تخت نرم میون دوتا بدن گرم مرد های زندگیم درازم کردن. خوابم عمیق شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

قضاوتم نکنین که با دوتا مرد رابطه دارم.

قضاوتم نکنین که اجازه میدم هرکاری می خوان با جسمم بکنن.

من این درد هارو دوست دارم.

من یه برده ام... شاید یک برده افراطی.

مرد های زندگی من ... خوشحالم که تو زندگیم هستن.

خوشحالم که شاهرخ مجبورم کرد برده اش باشم و از اون جهنمی که توش بودم نجاتم داد.

من ادم میسترس بودن، نبودم. به اصرار پدرم میسترس بودم و دیگه هیچ اصراری نیست که وارد اون مجالس بشیم.

من برده شاهرخ و سعیدم و از این که برده اشونم ناراحت نیستم.

من عاشق شاهرخم و سعید... من دوستش دارم.

شاهرخ تو هیچ شرایطی ترکم نکرد اما سعید... تو حساس ترین دوره زندگیم تنهام گذاشت.

مرد های زندگی من چهار نفرن...

شاهرخ. سعید. سهند و نیما.

قضاوتم نکنین. تا وقتی تو شرایط کسی نباشین نمی تونین اون رو درک کنین.

پایان